حضرت مولانا محمد عمر سربازی

ملازهی، محمد عمر، ۱۳۱۲ ـ
دیوان عمر (مجموعه‌ی اشعار فارسی و بلوچی) / مؤلف محمد عمر سربازی. ـ زاهدان: محمد عمر ملازهی، ۱۳۸۵.

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. اشعار فارسی و بلوچی ـ قرن ۱۴. ۲. ملازهی محمد عمر، ۱۳۱۲ ـ الف. عنوان. ب. عنوان:
۷م۷م / ۲۵ / BP ۵۴ ۲۹۷/۹۹۴۹
کتابخانه ملی ایران

□ نام کتاب: دیوان عمر
(مجموعه‌ی شعر فارسی و بلوچی)
□ اثر: علامهٔ محقق مولانا محمد عمر سربازی
□ شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
□ نوبت چاپ اول: پاییز ۱۳۸۵
□ حروفچینی و صفحه‌آرایی: حافظ
□ قیمت: ۲۸۰۰ تومان

مراکز پخش:
ایرانشهر، کوه‌وَن کتابفروشی خلفای راشدین
ایرانشهر، سرباز، انزاء، کتابفروشی حافظ

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

با خوانندگان

کتاب حاضر مجموعه‌ای از اشعار و غزلیات عارف بالله، علاّمه‌ی محقق حضرت مولانا محمد عمر سربازی نقشبندی ـ حفظه‌الله تعالی ـ می‌باشد که در سال‌های گذشته به شکلی دیگر در کشور پاکستان چندین بار چاپ شده است. اما از آنجایی که علاقمندان حضرت استاد در ایران بارها در مورد چاپ این دیوان از ما درخواست نمودند برآن شدیم تا با حروفچینی جدید و چاپ بهتر آن را در اختیار خوانندگان و علاقمندان قرار دهیم. با این امید که این اقدام در بارگاه پروردگار یگانه و همچنین نزد حضرت استاد مقبول افتد. از تمامی خوانندگان التماس دعای و طلب توفیق از پروردگار برای تنظیم دیگر آثار ارزشمند حضرت استاد را داریم.

گروه تنظیم و نشر آثارِ
حضرت مولانا محمد عمر سربازی
تابستان ۱۳۸۵ شمسی، شعبان ۱۴۲۷ قمری

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

بابُ الالف

مناجات

عـرض دارم ای صـمد! رونـق فـزای جـانِ مـا
غــرق در بـحر لوایـم، کـن مـدد مسـجودِ مـا

گشته‌ام ای دلبـرا تـا سـر و پـا در خـون نـاب
کشـــته‌ام خـود را، تـویی ای کـردگـارا رهـنما

ای تــویی در هــر دو عـالم گـردگر ای گـرگرا
التــجا دارم بـــه تـــو رحـمی بکـن ای مـؤمنا

کــرده‌ام بســیار تــقصیرات در عــالم اگـر
بــاز از تــقصیر خـود بــاز آمـدم ای گـرگرا

رمز غفران در کلامت بیش از آن مـوجود هست
مـن بگـویم نـیز هـر مـوی و زبـان ای غـافرا

از ســواد مشـرق و تـا مـغرب ای قـادر هـمه
سـر بسـر روز و شـبان در ذکـر تـوای صـادقا

در مــیان هــررگ ذی روح هــم در مشـترک
ذکـر تـو جـریان سـراسـر ای هـمه را مـوجدا

در مــیانِ قــعر دریــا مــاهیان بــا زمــزمه
ذاکـرانـد ای راحـما مسـتغفرانـد ای شـاهِ مـا

در میان هر ورق رمزی نهادی بهر خلق

خواند هر یک مثل برق ورد ترا ای قادرا

ای الهی بهر عرش و کرسی و لوح و قلم!!

نیز بهر انبیایان کن نظر بر حالِ‌ما

ای رحیما بهر منزل‌های پاک خویشتن

رحم کن بر حال این عاصی رحیما قادرا

با اسیر زار خود ای ساقیا جامی بده

تا که خطره‌ی غیر تو باقی نماند در دلا

باب الالف

حمدی بگویم مالکا، جنّ و بشر را خالقا

دارنده‌ی ارض و سما، بارنده‌ی ابر و سحا

داده به ما نورالهدی او پیشوا چون مصطفیٰ

زین حمد گویم خالقا جمله جهان را مالکا

او کرده پیدا بنده را مرده کند هم زنده را

زنده کند هم مرده را حمدی سزد آن خالقا

او خالقِ جمله جهان توبه‌پذیر عاصیان!!

او عالم الغیب و عیان اوگمرهان را رهنما

راهم نما ای رهنما رحمی بکن ای ساقیا

رحمی بکن بر این گدا تو راحمی بر عالَما

یا رب تو خود فرموده‌ای در آیه‌ی لا تَقنطُوا

مر بندگان را مژده‌ای ای راحمی بر عالَما

یا رب بحرمت مصطفیٰ بنگر بحالِ ایـن گـدا

هم چار یارش باصفا احوال بـین ای حـاکـما

باری بحرمت آل او هـم جـمله‌ی اصـحاب او

بخشا نجات از ها و هـو در گـور مـا را رهـنما

یا رب بفرقانِ حـمید بـخشا نـجاتم از وعـید

از سـوز آن نـارِ قـصید دورم بکـن ای قـائما

وز نخل آوردی ثمر وز بـحر خـارج هـم گـهر

جز توکسی را نـی قـدر ای خـالقا ای صـادقا

برگ درختان کرده‌ای چون هوشیار و جلوه دار

بر هر ورق جلوه نما قدرت ترا هست ای شها

وز نخل آوردی عسل وز قـصب آوردی شکـر

وز غنچه چون خوشبو و تَر ذومِرّه‌ی ای قـادرا

ای خالق خلاّق جان سویت عمر را زود خـوان

وزجمله غم‌ها شـاددان ای سـاقیا ای بـا قـیا

***

مرحبا ای پیک خوش رفتارِ ما — مـــرحـبا ای سـاقی دلدارِ مـا

مرحبا ای قائل چـابک لسـان — مرحـبا ای مـحرِم اسـرارِ مـا

مـرحـبا ای سـاغرِ مـیخانه‌ها — مرحبا طوطی خوش گـفتارِ مـا

مرحبا ای جانِ جانان مـرحـبا — مـــرحـــبا ای دلبـــرِ دلدار مـا

مرحـبا ای آنکـه فـخر جـمله — مرحبا سـردار شـانی مـرحـبا

مرحـبا ای مـه نگـار و نـازنین — مرحبا سـاقی جـانان مـرحـبا

مرحبا ای وصفِ تو شقّ‌القمر　　　مرحبا محمّد زگفتن مرحبا

کلید افگنده و برد او زدل پیمانه‌ی ما را

کلاتی گر تو می‌بودی کلمح البرق دربان را

کلالم کردی و رفتی به جایت چون تو خوش خفتی

کلل کلکل کلیلی بردرت داری تو دلدارا

کماچ وهم کمر وحدت کماد کمزنی دارد

کمند حلقه در گردن فگندی جمله مردان را

کنودی می‌کند گرگرکنشت وکنب آوردی

کناسی گردهی ما راکنش بردارگی‌ها را

کنف غیرت نمی‌دارم کنام در کندلان آرم

کنون کز شوق بد حالم تو دادی جنبشی ما را

رهی بس جستجو کردم همی دیدمش اوکولاب

همه اوکو ز مرد بود داری دلرباها را

اسیر بی نواکو ار کند پس کوکناری او

به بین کز کوه محروق ای دل آرا ما دل آر ما

نَعت

اگر بینم به خواب خویش جمالِ نازنینت را

کنم طوّاف بر گردت به چشمان سرمه گردت را

تویی محبوب سُبحانی، تویی معشوقِ یزدانی

مرا سویت اگر خوانی ببوسم خاکِ پایت را

تویی طیار در عـرشی قـدم زن هست بـر فـرشی

تویی کـز عـرش بگـذشتی دریـده پـردهٔ دَن را

تویی منذر تویی مخبر تویی شـافع بـیوم الحشـر

مـرا تـنها تـو نگـذاری نـمایی لطـف خـویشت را

تویی مکرم تویی محرم تویی سرمد تـویی احـمد

بـــحال زارِ مـــن بـنگر زقـــلبم مـیرباغم را

گراین مسکین و سر گردان شوم زائر بروضهٔ آن

بـصدق دل کـنم طـواف گـردت مـی‌نهم هـم را

خدایا رحم کن بر چشم خون افشانِ ایـن مسکـین

بـحال خسـته و غـمگین نگـر ایـن قـلب زارم را

مــرا در غـم تـو بـنوازی زهـجرانت سـر افـرازی

بکـن رحـمی بـاحوالم مـن سـرگشته بـیخود را

عمر مسکین و حیرانم درین غـم تـا بـه کـی مـانم

پریشان هم زهجرانـم نـظر کـن قـلب پـر غـم را

نـعـت

نعت حضرت مـصطفیٰ گـر مـی‌کنم صـبح و مسـیٰ

صَلِّ عَـلیٰ کَـهف الورٰی سَـلّم عـلیٰ نـور الهُـدٰی

حـــمداً کـــثیرا خـــالقا کـــردست او را رهـــنما

صَلِّ عَـلیٰ کَـهف الورٰی سَـلّم عـلیٰ نـور الهُـدٰی

شـد پـیشوایـم مـصطفی مـحبوب آن رب العـلیٰ

صَلِّ عَـلیٰ کَـهف الورٰی سَـلّم عـلیٰ نـور الهُـدٰی

او هست ختم المرسلین او پیشوای عالمین

صَلِّ عَلیٰ کَهف الورٰی سَلّم علیٰ نور الهُدٰی

او مصطفیٰ او مجتبیٰ او سرور هر دو سرای

صَلِّ عَلیٰ کَهف الورٰی سَلّم علیٰ نور الهُدٰی

او صاحبِ تاج و نگین او در همه دل انگبین

صَلِّ عَلیٰ کَهف الورٰی سَلّم علیٰ نور الهُدٰی

او پیشوا و محترم او هست مولای کرم

صَلِّ عَلیٰ کَهف الورٰی سَلّم علیٰ نور الهُدٰی

او شافعِ روز جزا او مرسلین را پیشوا،

صَلِّ عَلیٰ کَهف الورٰی سَلّم علیٰ نور الهُدٰی

او مفخر است و محتشم او داده سودا در سرم

صَلِّ عَلیٰ کَهف الورٰی سَلّم علیٰ نور الهُدٰی

کردست حمدت حامدا اسمِ گرامی احمدا

صَلِّ عَلیٰ کَهف الورٰی سَلّم علیٰ نور الهُدٰی

حمدت نیاید بر زبان ای رهنمای دو جهان

صَلِّ عَلیٰ کَهف الورٰی سَلّم علیٰ نور الهُدٰی

حمدی که کرده خالقت، جن و بشر را مالکت

صَلِّ عَلیٰ کَهف الورٰی سَلّم علیٰ نور الهُدٰی

تو هستی موجود زمن شاهد شده خود قولِ دَن

صَلِّ عَلیٰ کَهف الورٰی سَلّم علیٰ نور الهُدٰی

زار و حزین و بی نوا بر حال زارِ من ببین

صَلِّ عَلیٰ کَهف الورٰی سَلّم علیٰ نور الهُدٰی

مسکین و درمانده شدم زین پس که وامانده شدم

صَلِّ عَلیٰ کَهف الورٰی سَلِّم علیٰ نور الهُدٰی

شاهی که کرده سر بسر مر خالق جن و بشر

صَلِّ عَلیٰ کَهف الورٰی سَلِّم علیٰ نور الهُدٰی

تو کی توانی ای عمر وصفش کنی خود سر بسر

صَلِّ عَلیٰ کَهف الورٰی سَلِّم علیٰ نور الهُدٰی

هزاران دلبری کردم هزاران دل ربائیدم

ز این پس کی کنم من اشتهای حُلوِ دنیا را

اگر ساقی دهد ما را به جامی از می گلگون

کنم من از سرِ نو گفتگوی حال دنیا را

زهی منزل زهی خلوت زهی وصلت زهی حدّت

زهی گفتارِ خوش لذت درین خمخانه‌ی ما را

تو گر ای زاهد یابس شوی در جستجوی من

نه بینی غیر مدهوشی زجرعه ذرّه‌ی ما را

اگر آن واعظ از گفتار ژاژ خود را نمی‌بندد

مؤثر کی شود زین گفتگو فوّاره‌ی ما را

اگر هم می‌دهد فتویٰ بقتلم مفتی اعظم،

نباشد در دو عالم دادرس جز ذاتِ او ما را

چه گویم وز چه لب بندم که این خمخانه کعبه شد

بیایید ای مسلمانان که کافر گفته‌اند ما را

عمر بالله اگر وقتِ حریم الوصل آن باشد

مواساهم موا ساکن نباشد هیچ غم ما را

مرحبا ای قاصدِ قدسی بیا | مرحبا ای پیکِ مشتاقان بیا
مرحبا ای نازنینِ دل رُبا، | مرحبا ای ساقی وحدت بیا
مرحبا یا مرحبا یا مرحبا | مرحبا ای عشق غیرت سوزِ ما
مرحبا ای طائر کرسی نما | مرحبا ای جانفزای ما بیا
مرحبا تو احمد و محمودِ ما | مرحبا تو طالب و مطلوبِ ما
مرحبا یا مرحبا یا مرحبا | مرحبا ای جلوه‌ی جانان بیا
مرحبا تو عاشق و معشوق ما | مرحبا تو صادق و مصدوقِ ما
مرحبا فخر جهانی مرحبا | مرحبا مقصود جانی مرحبا
مرحبا یا مرحبا یا مرحبا | مرحبا از هر چه گویم مرحبا
مرحبا بر این اسیرِ بی نوا | مرحباتا کی تو زاری مرحبا

زخرابی دل من کجا زقرار صبر کرم کجا
زنوازش بر من کجا زندیم مونس جان کجا
صمدا نگاه کرم کجا گنه عبادت ما کجا
زره سرم حَرَمت کجا و حرم کجا و سرم کجا
بدرون حیرت خود گُمَم به کمال غیرت تو درم!
نه بسوی این نه به آن برم نظری ز قدرت تو کجا
دلِ من قرار فرا گرفت سر من رِه آشنا گرفت
در حیرتم که درین سرشت چه کمال استغنا کجا
نه بخونِ خویش سرشته‌ام بدرون خویش نه گشته‌ام
عمر اسیر چه گفته‌ام ز هوای ساقی ما کجا

بـــاد صـــبا بشـــنو زمـــن یک نـاله شـبگیر را

سوی مدینه کن توکش از من هـمین زنـجیر را

با صـاحب جـود و سـخا، بـامجتبٰی بـامصطفٰی

سوی مدینه کن شـتاب بگـذار ایـن نـخچیر را

بـا صـاحب سـر مـتین بـا پـیش یـارِ نـازنین

سـوی نـبی و هـم امـین بگـذار ایـن تـدبیر را

دارم بـــدل دردِ نـــهان ای مـقتدای مـرسلان

ســازم بــتو آن را بـیان بـردار ابـر و چـین را

کن یک نظر بر خـاطرم آهـی بـر آیـد از سـرم

باشد زتو آن یک کرم خندان بکـن مسکـین را

یا رب مرا با پر غـمی از کـوی پـاکش هـمدمی

بر سان نباشد این کمی گریان بکن اشکـینه را

کی می‌رسد این نـاله‌ی افسـرده‌ی دلمـرده‌ام

بـا آن دیـار دلبـرم گـریان کـند غـمگینه را

آهی کشـم از سـینه پـر درد تـا کـی خسـته‌ام

هر دم بکویت بسـته‌ام بشـنو فـغانِ ایـن گـدا

سربازیِ بیچاره را تا کـی چـنین سـازی فگـار

در نار هجران زار زار بر خوان تو این افسـانه را

یا رب منم مـحبوسِ او یـا رب مـنم پـابوسِ او

یا رب بگردان سوی او این مست بی افسـار را

سرباز آهم کی رسـد سـوی مـدینه کـی کشـد

بـــاد صـبا مـنت طـلب ایـن نـاله‌ی شـبگیر را

مسکین اسیر سر گران کی می‌شوی زائر بـران

با قمری طوطی پـران نـالان بکـن غـمگینه را

تضمین و قصیده مکرّمه

فاح العـبير مـن الحـمٰى قـد هـاج حـرّ غـرامـنا

قـد شـاع فـوحة عـنبر قـدحت بـنار ضـرامـنا

يـا ليت قـبل مـنيّتى ادركتُ حـاصل بـغيتى

اسكـنت سـورة لوعـتى قـبل اتـصال حـمامنا

يا ليت شـعرى انـنى اسـبكت بـالحرم النّـبى

دمعًا جـرٰى مـن مـقلتى عـند اعـتراف سـلامنا

يـا رب غـاية مـنيتى و المـنتهى لزعـامتى

اظـهار عـين ضـراعـتى عـند اللـقاء امـامنا

لو كـان غـور تـفكّرى نـجدت لغـور تسكـعى

لرأيت رنّـة مـامعى مـزج الدمـوع كـلامنا

يـا ربّ صـلّ عـلى النـبىّ الابـطحى الهـاشمىِ

مـن نـوره نـور الهـدٰى لحـلالنا و حـرامـنا

و طراز ملكك قـد سـناقبسًا عـلى جـمع الورٰى

و امـام حـضرة قـد اتـى جـميع مـايحتاجنا

ولسـان حـجة قـولك و امـين سـرّ مـن الدّنـى

و در اكـه لا مـنتهٰى عـند الحـجىٰ و عـقولنا

و اجـلّ خـلق الله جـمعًا فـى مـقام الاقـتداء

للـغابرين و مـامضٰى خـير الانـام امـامنا

و مــن الاباجل ابـجل و مـن الافـاضل افـضل

و مــن الامــاثل امـثل قـد بـان شـان جـنابنا

و من الشرائف اشرف و مـن الطـوائـف اعـرف

و مــن الخـلائق اوصـف ابـهٰی بـغرّته سـنا

و مــن الاكـابر اكـبر وارومـةً هـو اكـرم

جـرثومة هـو اشـرف قـد شـاع صِـيت كـمالنا

رأس الشجاعة و الندٰی غیث الخـلائق و الورٰی

اسـد الالٰـه اذابـدا كـادت تـضیء ضـیائنا

و مــن الاوائـل اول و مـن الاواخـر اٰخـر

و مـن الامـاجد امـجد فـاق الخـیام خـیامنا

فخرالمدینة فی العرب قطب الجلالة فی القـرب

غـوث الخـلیقة فـی الكـرب مكـیّة مـیلادنا

فـاق النـجار نـجاره و سـماالفـخار فـخاره

والقـرّشیّ مـصاصه و الزمـزمی سـحابنا

و حـبیبه و مـحبّه و مـریده و مـراده

و صـفیه و نـجیّه بـرقت بـوارق بـرقنا

و ولیّـه و امـینه و خـلیله و جـلیله

و نـدیمه و كـلیمه فـوق السـماءِ كـلامنا

و رسول رب العالمین و امام جمیع المـرسلین

و رئیس جـیش المـتقین شـمخ البـناء بـناءنا

سـلّم عـلیه مسـلّما سـلّم عـلیه سـرمدا

صـلّ علیٰ خـیر الورٰی اشـفع لنـا و جـمیعنا

سلّم علیه مؤبّداً صلّ علیه مردّدا

صل علیه محمّداً قطب المدار لعامنا

سلّم علیه احمدا صلّ علیه مجدّدا

سلم علیه مؤیّداًسر الخفی خفائنا

قد قال شیخ شعارنا لله درّه فی العلی!!

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

و جلاله و جماله و کماله و ماله

حسنت جمیع خصاله صلّوا علیه و آله

نعم الشفیع و جندار یّالناً لعلالناً

و غلالنا و نوالنا یا حبّذا لذمارنا

یا رب ارحم عبدک العاصی عمر یا راحماً

بتوسل الذات العلی یا ربّنا یا ربّنا

ای بلبل شوریده بر برگ گل رعنا

از سر و چمان ماداری خبری جانا

ای بلبل شیدا رنگ در شاخ گل خوشرنگ

از گیسوی لعل چنگ صورت شدی یا معنا

ای بلبل زاری دارنالی تو بسی بردار

از نفحه‌ی یارم آربوی که چه خوش کالا!

ای قمری کوکوگوداری اثری زان سو

از دلبر ما هم جویک گوهر صد کالا

ای بوم کنی هوهو هردم تو بسی دلجو

از شاهد ما می‌جویک تحفه‌ی پر معنا

ای طوطی خوش الحان جانان شده‌ی یا جان

از جـان چـه خـبر داری بـا مـا تـو بگـو دانـا

ای مرغ سـحر تـا کـی زاریّ و پـری بـا کـی

از طـائر قـدس مـا در زیـر وتـه و بـالا

ای سوخته آتش تا کـی تـو بـه ایـن تـابش

از آتش طـور مـا اسکـندرونی دارا

عشـق گـل الحـان را هـم آتشِ تـابان را

در کـنج بـیابان نـه کـین وادی اژدرهـا

چون محرم جان گشتی از گرد خودی رسـتی

بـا دوست چـو پیوستی انـدر حـرمِ جـانأ

این است اسیری را خواهش کـه شـود پـیدا

در سـاحل نـا پـیدا کشـتی زکـرم مـا را

سـاربانا نـاقه مـا خسـته شـد رحـمی بـما

درپـی ایـن قـافله پس از دویـدن سـال‌ها

گر چه مـا از شـربت دیـدار او بس مـانده‌ایـم

بـاده‌ی تـلخ از لبِ سـاقی بـده‌ای جـانِ بـما

از دم عـیسٰی یـدِبیضا چـه سـازی چـاره‌ام

از حـلاوت‌های دیـدارش بکـن فـضلی بـما

نام پاکش احمد آمـد بـر هـمه او سـرور آمـد

خـتم مـرسل مـهر نـامش تـا ابـد ای یـارِ مـا

حسنِ یوسف دستِ بیضاء بـا دمِ عـیسٰی هـمه

پیش یارِ ما بود هر شـام و شب، صـبح و مسـا

سیّدِ کونین شهِ ابراردان عالی مقام
در لقب آن نازنین را ای ندیمِ با صفا

ساقیا ساز و نواکن بادهٔ مخمور آر
شادکن ارواح رندی راکه روآرد بما

در گلستان وصالش رقص سازیم و چمیم
تا زبوی بوستانش نفخه‌ای آید بما

ساقیا جامِ جمم ده تا زداید زنگ دل
هر دو عالم همچو آیینه نُماید پیشِ ما

طرح نوبفگن به آهنگ ندیمان صبح و شام
لرزه بر اندامِ ما بفگن چو سیماب ای دلا

پشت پا زن خرمن هستی که دارم جانِ من
عشق و شوق و ولوله در جانمن کن جانما

سوی جانان بی دم افسار گردانی مرا
شد طلب را باز دادن ای زعیمِ کارها

زین نوای تازه دم ای ساقی افسرده گان
مردهٔ صد ساله را آرد حیاتِ جانفزا

سنّتِ خیر البشر راکن خمیرِ جانِ من
آب تسنیم از آن شامل بکن در کارِ ما

خرقهٔ آلوده‌ای را من نخواهم ای کریم
از دم تسبیح هم سجادهٔ عالم نما

شوق شان در شیشهٔ دل کن بسان آب صاف
آب گرد آلوده تا کی کن تو قربانِ شما

شـــورشی کـــز خـود رهـاند وارهـاند از عـدم

ذوق آرد از مـــی وحـــدت بـــه فـــرمانِ شـــما

ایـــن اســـیر بـــی‌نوا را ده تـــو آزادی عـــزیز

از خـــیالِ مـــا ســوایت چـیست فـرمانِ شـما

ای خـــدای بـــی نـــیاز و ای کـــریم رهـــنما

رحـم کـن بـر حـالِ زار و مسـتمند ایـن گـدا

مـــجرمی از مـــجرمانِ در گـهت ای کـردگار

گشت حالش بس تباه و خوار تو رحـمی نـما

ای شهنشاهِ دو عالَم دستِ مـن بـر درگـهت

کن به حالم مـرحـمت تـو بـهرِ آن نـیکو لقـا

عمر بگذشت و قصور و جرمِ من آخـر نگشت

شب بـرفت و روز آمـد بـهر کشـفِ جـرمِ مـا

یـــا الهـی درد بـی درمـان را درمـان بکـن!!

وارهان زین مشکـلاتم حـاکـمِ ارض وسـما

بـــر درت افـــتاده‌ام از تـــو نـدارم چـاره‌ای

چاره سازِ من تویی گرچه عـمر شـد بـی وفـا

باب الباء

نعت

شنوای بادِ نوروزی پیام یار دوشین تاب
که از هجرش نمانده بس قراری در میان خواب

گذر کن ای نسیمِ صبح به کوی دلبرِ گل رُخ
زگل رنگم رسان شمّی بگوش و دل تو خود ای شاب

ایا پیکِ سحر خیزان شنو پس شو تو خود خیزان
بکوی گل رُخ و رعنا به پیشش با هزار آداب

سلام من بکن عرضه به پیشِ آن شهِ ذیجاه
بگو کاین کشتگان غم زهجران گشته‌اند خون ناب

سواد چشم من آورد تعظیم بجالاور!
به پیشِ آن شهِ مبرر که او برده زچشمان آب

زگرد آن سواد او سوادم دور گردانِ تو!
سوادی کز سوادی او شود افتاده در این باب

در این راهی که زَلخ زهل موجود است ای دلبر
بکن تو زَلخ‌گیری هم دعایی کن تو در این تاب

عمر گر تو همی خواهی که بینی روی آن ماهی
تو قصر ژاژ خایی کن برو این ره تو بر این داب

نعت

جسم خود را از ثنایش پس بکن تو باب باب
باب را دریافت کن نخچیر را دریاب یاب
لفظ آبْ را ترک کن پس سوی میم و بی به بین
تا که ترکِ آبْ نکردی هست اندر خواب خاب
فکر کن در لفظ لاه غیر را پس ترک کن،
پس چو مثل لام شو پس ناب شو خون ناب ناب
موشگافی مور کرده مورکی کی می‌رسد
صد هزار آتش زبان در بادیه چون آب آب
پس عجب زین بحربین کز بحر آید تشنگی!
بحر پر شور است بین افتادگان در تاب تاب
در مقام حجب قربت رفتن از مردان بود!
تو کجا ای کودک نادان رسی ابواب ناب
ای عمر گر روز و شب گردی بکویش دمبدم
تا نباشی در پی آن مصطفیٰ تو ذاب ذاب

بلبل وحدت گلزار چمن حضرت صاحب
مرشد و رهبر مستان زمن حضرت صاحب
عاشق لم یزلی مست زجام وحدت
طائر دائره عرش صفا حضرت صاحب

بـــی خـــود و قـــائل قـــالو از مـــی یـوم اَلَستْ

تا کنون ساغرِ میخانه تـویی حـضرت صـاحب

طـــائر قـــدسی تـــویی رهـــبرِ هـــررند تـویی

وارث کـــل ولی هست تـــویی حـضرت صـاحب

ســـاقی شـــرقی و غـــربی و ســـهیلِ یـــمنی

عین فـیضات کـمالات تـویی حـضرت صـاحب

هـــم زغـــوث وز ولی و زنـــقیب و زنـــجیب

بـــهر تـدوین کـنوزان تـویی حـضرت صـاحب

هـــم زســـرّ احـــدی هـــم زحـــدیث نـــبوی

کـــاشف ســـرّ جـلالی تـویی حـضرت صـاحب

هـــم زاســـرار جـــلال و جـــمال و کـــمال

مُخبر و سابق و سـاغر تـویی حـضرت صـاحب

مـــحرمِ عـــلم لدنّـــی و فـــیوضِ نـــبوی

مـــخبر ذات قـــدیمی تـــویی حـضرت صـاحب

تو چـه بـاشی کـه کـنی مـدحت سـلطان چـمن

بـــاش دربـــان در کـوی سگِ حـضرت صـاحب

کی رسی محمد مسکین تـو بـدین وجـه کـمال

تـــا کـــه بـــاشی زسگـــان در حـضرت صـاحب

تیر کاکل ربا داری پس کی کنم تیناب   من عاجز از یتبا یـتهوج کـی پـرتاب

تـــیماجگی دارم تـــیمار کـــی دارم   گر تـیر چـرخ او بـاری کـند خـنداب

تـه جـرعگی دارد هـم اوتـهانی نـیز   تهتک کند ما را بینیش چون خون ناب

تیر بَخَش مـا را تـیشه بـه دنـدان زد   گر هســتی تـیراوَز تَـیمُورها در بـاب

توزی کنی در بر جـان مـی‌بری از درا!　　توجیه گرداری تو نـی مکـن در یـاب
تـنبول در دهـنی تـتفل تـنک چـمنی　　تنظیم گر بگری تـهدید گـر غـرقاب
تبنان مـا بکـنی ای آنکـه سـرو دری　　تنقیه ما به بری گر جلوه کنی تو خراب
تسلیخ گر ببری تشـدید کـن بسـری　　بشّاش گر گذری باری کند بـه خـراب

مناجاتِ بلوچی

یـا الهـی رحـم بکَـن بـر حـال زارِ اِی غـریب
رفتگین ما سر به سر گون نفس و شیطانی فریب
یـا الهـی کـن مـناواقـف بـه تـوحیدا وتـی
تا ببون مه دیم تـو مـه روچ مـحشروش نـصیب
یـا الهـی عـلَم ایـمانا مـنی هـمره بکـن!
یـا الهـی نـور عـرفانا بکـن گـون مـن قـریب
یـا الهـی بـهره‌ی قـرآن بِـدَیی گـو مـن نـصیب
علم قـرآنـا بـه مـن دَیـی ای کـریم وای مـجیب
یـا الهـی کش بکـن مـا را پـه راه راست هـن !
تا چه نی دنـیاروون گـون نـور ایـمان ای حـبیب
یـا الهـی قُـوّتِ فـرض و سـنن دی پـه عـمل
تا ببون چه رستگاران روچ مـحشر بـی حسـیب
یـا الهـی کَـن قـبول چـه مـا تـمامین بـندگی
تا مرون همراه ایمان وش مه بیت مـرد عـجیب
یـا الهـی قـبر و حشـر دوزخـاتو دور بکـن!
یا الهـی تـو شـفاعت مـصطفی یـا کـن نـصیب

یــا الهــی اِی اســیر زار و رســوایــی غـریب

کن بلطفِ وت کـرم مـه روچ بـی بـحث و مـریب

ای نســیمِ ســحر آری زبــر یــار خـراب به من سوخته دل شام و سحر عین جـواب

باز بر طرفِ چمن کی وزد ایــن بـاد نسـیم تا کشم من ز نسیمش طرف چشم زخواب

چشــمه‌ی آب حـیات است لب لعـل دلم عاشقان را زسر کوی تو شد چشـمه‌ی آب

مــبتلای غــم تــو گشـته جـهانی یـا رب ناله و آه فغان است هـمه‌ی خـنده‌ی نـاب

هر سر مـوی تـو صـد سـلسله مـی‌جنباند آتش طــور شـد و کـرد زکـهسار سـراب

عقل دیـوانـه‌ی مـا عشـق زخـود آموزد!! غایت عقل کجا عشق شـده خـانه خـراب

عشــق بــی یــار مـهیا نشـود ای جـانم اَی عمر یک نفسی بـر در آن یـار بـخواب

می‌کشم من درد و غم‌ها و از غمش سینه کباب

شرحه شرحه گشته جـانم تـار او عـود و ربـاب

مــی‌چکد خــون جگــر از آه گــرم انــدرون

ساقیا رحمی بما ده جـام گـلگون چـون حـباب

ســرّ مــا بـا نـاله‌ی مـا شـد قـرین و هـمنوا!!

رازم از پرده برون شد تو بـرین حـالم شـتاب

صد چو قیسِ عامری دیوانـه وش در کـوی تـو

در جمال روی جـانان جـان دهـم حـالم بـیاب

کــوه کَــن بـیچاره تـا کـی کـوه‌ها را مـی‌کَنی

تیغ زن بر سینه‌ی خود پاره کـن چـنگ وربـاب

عشق از صـدّیق و سـلمان یـادگیرای بـی وفـا

کــن رهـا تـو خـامگی را ای اسـیرک دزُبـیاب

باب الپا

قدت چو الف خنجزی رخ تـو دور شـد ز چپ
لبِ تـو مـاه انـوری نگـاه کـن گـهی بـچپ
قبای چرخ بر دری بـه طـرفِ چشـم بـنگری
تو رهروی و رهبری چو بر کشـی مـهارِ اسپ
قیادت تـو گـر کـند فـلک و هـم هـمه مـلک
زبـار بـار لک بـلک نگـاه تـو چـه کـرد چپ
قـمر اگـر بـنازدی نـباشد ایـن زبـخردی
نه مشکل است این زدی نگاه چون بکرد چپ
قـدم زکـوی او عـمر زعـمرِ خـویش درمـبر
فدا بکن تو سر به سر چو او کند نـظر بـه چپ

باب التا

دلا برخیز زین چرخاب چون چرغی بزن ساحت
پس از چرخِ فلک بگذر و گامی زن به آن رحمت
چراغِ چرخ اندازی به جای خاکَ رو به نِه
قدم زن چار مندل را رها ده خویش را ازحت
پس و پیشت نهاده چاهِ نسیان دلبرا بنگر
بلایی چار طوفانی احاطه کرده برگردت
به سوی چار خوان بنگر قبای چرخ بر خود در
مثال چال چاویدن به پیشت سفره‌ی زحمت
زقید چار نفسی رستگاری در طلب کن دل
از آن پس چار تکبیری بزن برخیز بی مدّت
تو در چامین گری مشغول بیابانی پرست از غول
چو چالش‌گر بکن حمله ازین بی انتهایی دشت

اسیرا چارگامه آرو زینش نه بمتن و درّ
به وصف جنبش مردان بزن گامی در آن ساعت
حبّذا حاوی گرابر حافدم بنهادشت
حبک حاجزکی کند بر بنده بیمار مست
گر شوم حائب نگردم زار من زین گفتگو
بود این مکتوب کاتب در همان روزِ اَلَستْ

حـــاش لله یکـدمی زیـن گـفتگو خـالی نـیم،
هود جم بـر حـاشیه پس انـتظار حـتف جست
خبط گر گردم درین سودا چـو مـن بسـیار بـود
همدرین میخانه همدم حاسّه زن بـرپاؤ دست
گر تویی بشّاش حـافظ حـفظ کـو حـامل بـود
حائکان کز جامه بافی حالب اندکین کـام هست

جستی بزن ای دلبـرا چـون قـافله خـود رفت رفت
ســوی ســواد او دوان بگــذار ایــن گـفتار ژفت
اتــباع احــمد کــن بـجا بـنگر تـو ای نـیکو لقـا
خود چشم و گوشت بند کن بنگر توبعد از ایـن دلت
ای طــائر قـدسی نـما سبقت بکـن تـو پـیش آ
با همرهی کو یاد دوست باشد بدستت سـرگذشت
از قـــلب و روح سـرّ هـم فـریاد کـن تـو در چـمن
باشد کـه بـویی آن زمـن از یـارِ مـن آری بـدست
تــو پــردهی لاهــوت را تــو کسـوت نـاسوت را
خرق و تماشا کردهای در حجب سلطانیت جـاست
آدم و شــیث و نــوح هــم ای سـرورِ جـمله امـم
دادند قـول و وعـده هـم چـون شـان سـلطانیت
هـم ابـن آذر والذبـیح اسـحٰق و یـعقوب و عـیص
بر توگواهی دادهانـد ایـن دال قـربت گشـته است
هم خود کـلیم و روح هـم جـبرئیل بـی فکـر وهـم
مشـتاقِ دیـدارت بـدند کـین دبـدبهی بـا هـیئتت

مسکین عمر تا کی چنین فریاد زاری می‌کنی
برگو بدنیای دنی خارج بکن تیری زشست

ساقیا این سینه افکار ما اسرار داشت
سال‌ها در جلوه‌ی محبوب سوز زار داشت
آروزها طی شد و حاصل نشد دیدار یار،
عمر آخر شد ولی تسبیح در زنّار داشت
چشم ما در انتظارش شد سفید و ناپدید
عین وصلش همچو هجر او به ما این کار داشت
در ازل گشتیم و بند زلفِ مشکینت عجب
سوره‌ی و الیل و الشمس الضحٰی پر کار داشت
سرّ سُبْحٰن الَّذِیْ اَسْرٰی سرائر خوانِ تو
ازاَلَمْ نَشْرَحْ ترابس بخت برخوردار داشت
شاهدِ عالی تبار ما بسی اعلٰی منار
واصفِ مُطری زمدحش صورة خمّار داشت
این جهان و آن جهان عشقت مراشد جانِ جان
سینه‌ها روز ازل از شوق تو اسرار داشت
تشنگانیم اندرین صحرا فتاده نیم جان
پی بریده میدوم گر از گدایان عار داشت
فکر محمّد سوی لطف آن شهِ شیرین روش
رُخ چون صبح باصفا بر جانبِ افلاک داشت

در هوس زلفِ تو دل چو زطفلی برفت
صبر و قرارم ربود هوش عنانم برفت
در پی این قافله خونِ جگر خوردهام
مرده و افسردهام رحم خطا گرچه رفت
گرچه از آن در نَیَم لیک گدای توام
بر درِ تو آمدم هر چه جفا رفت رفت
شعلهی نوری زطور در جگرم میفروز
گرچه نیم نیک روز عمر بدینسان گذشت
وعدهی روز اَلَست در دلِ من هست هست
سرّ سرم هست مست وعدهی دیدار رفت
هر چه کنی تو کنی هر چه دهی تو دهی!!
هر که بری تو بری هر که نرفتست رفت
این من ما نکتهٔ نیست عشق هوس گفته نیست
جذب کشش از شما هر چه از این سو برفت
دست بدرگاه تو داشتهام بی نیاز
با طمع و حرص آز صفر نخواهیم رفت
دست گدای عمر بر درِ تو باد شاه
صبح و مسا و پگاه گرچه خطا رفت رفت

ساقی قدحی که جان من رفت
روح و نفسم زهجر او تفت
دیدمش که میرود خرامان
با خندهی لعل لب چنان رفت
از بادِ صبا گرفت چابک
از طرف نشان چشم میرفت
من در پی او دویده تا کی
خسته شوم و او همی رفت

ساقی تو عجب نگار سازی / بس گل رخ و ارغوان که می‌رفت

ساقی قدحی دل افسرده / زاندوه غمم قرار می‌رفت

آن کس که زکوی تو خبر یافت / از ما و من و همه فرو رفت

این لؤلؤی جان فزای خوشرنگ / بس ناوک چنگ می‌زد و رفت

ساقی قدحی که بی‌قرارم / از بس که زکوی یارِ ما رفت

در عین وصال ناله داریم / در عین فراق صبرها رفت

بس اشک و سرشک چشم مایان / از قهر نوای چرخ می‌رفت

مسکین عمر فراق خورده / دائم بخمول وانزوا رفت

بابُ الثا

یا غیاث المستغیثین یا مجیبی تو غیاث

رحمی بکن بر حال من تو راحمی خود یا غیاث

لفظ اغثنی گفته‌ام امداد از تو جسته‌ام

بنگر به حال زار من یا مستغاث یا مستغاث

خود آگهی بر حالِ من بر فشان منوال و منّ

گر تو نباشی رهبرم از کی بجویم استغاث

یا رب تویی فریادرس یا رب تویی غمخوار و بس

فریادرس فریاد رس ورنه نباشد مستغاث

یا رب تو خود فرموده‌ی لاَ تَـهْدِی مَنْ اَحبَبْتَهُ

پس مهدویم خود مکن ما را مکن اندر عباث

الله اسم ذات تو باقی همه اوصاف تو

اوصاف تو اوصاف تو بر من نگر تو یا غیاث

حـیُّ صـفاتِ ذاتِ تـو، عـلم هـم از اوصـاف تـو
پس زنده‌ی هم زنده کن قـلبم تـو ای رب انـبعاث
ای محمد مسکین تـو هـم فـریاد کـن فـریاد کـن
ایـــن جـمله را بـر بـاد کـن لفـظ اَلَست اسـتغاث

ای آنکه در سودای تو جمله جـهان در الغـیاث
ای حبّ تو منجی بهر دوکون از خـبث و خـباث
سالک درین میدان اگر از حبّ او خـالی شـدی
محروم از غالی شدی مقرون با هـر شـئی راث
من کی ببندم کز شغف در سینه‌ام شد اشـتعال
طاقت زتابت طاق شد بنگر دلا بر ایـن شـعث
کـز روح سـرّ و هـم خـفی آیـد ازیـز از عـزّاو
اشکیل کز ترهیب تو اشنوسه زد پس از اثـاث
تـو ای اسـیرا کـی کـنی از مـدحت سـلطان او
او را لعمرک کافی است لولاک ثانی زیـن اثـاث

زین مشقت تورهانم که بجانم یـا مـغیث
آه و فریاد سحر نیم شبان، همچو حریث
گشته‌ام در بـدأ امـر بـه غـایت بـرسان
گیر دستم که ز تا کی بشوم همچو جریث
شـــهپر عـالَم لاهـوت گـذر کـرد بـرم...
دوش از اصل خبر داد به من داشت بحیث
گرد نـاسوت دویـدی بـزمانی تـو چـند!
غلغل عالَم مـلکوت نشـد سـرد و حـثیث
ای صمد صنع گری کز صمدیت چه عجب
صـاد در اول صـانع نـون در وسـط زجث
پس چه فرقیست میان طرف عین و مـیم
این دو از ظرف یکی لیک دگر از پـی شث
در الف بحث مکـن ای عـمرا سـنگین دل
تاب زنـجیر شـما طـاقت لاشـیئان حث

الغیاث ای ساقی جان الغیاث — الغیاث بر دین و ایمان الغیاث
الغیاث از آفتِ شور زمان — الغیاث از فتنه‌ی شان الغیاث
الغیاث از دور گردونِ زمن! — الغیاث بر علمِ قُرآن الغیاث
الغیاث از هرزه‌های این دنی — الغیاث از رنگ بویش الغیاث
الغیاث از دلفریبی‌های او، — الغیاث از شید دامش الغیاث
الغیاث از دهرِ پُر آشوب ما — الغیاث از قرنِ آخر الغیاث
الغیاث ای الغیاث یا مستغاث — الغیاث از شورشِ او الغیاث
یا غیاث المستغیثین الغیاث... — الغیاث زین کاخِ ایوان الغیاث
الغیاث محو رخش گردیده‌اند! — خاص و عام و صبح و شام و الغیاث
الغیاث رحمی به ما ای مستغاث — الغیاث نصرت زتو یا الغیاث،
الغیاث ما را مران از درگهت — الغیاث از کوی ساقی الغیاث
الغیاث ماییم در کوی شما — الغیاث بر این اسیرک الغیاث

بابُ الجیم

ای کز قدت شد سرنگون خود عود ساج
کز سلک خوش تنظیمِ تو دندان عاج

بر مرقدِ تو سر نهاده خاص و عام
بر مذهبت جان‌ها بدل بر جای باج

گردت هزاران سر نگون افتاده‌اند
چون کعبه‌ای، دنیا بگردت مثلِ حاج

گر طالبا سالم روی پیشش مدام
می‌نهد او بر سرت عزت به تاج

ای اسیرک خوش ببین وره بزن
کین چنین راهی است همچون مثل داج

ای باج گیر جمله جهانی سزدت باج
قیصر و شام خاقان دادند چون خراج

دین تو دینِ دینان ملکِ تو ملک دوران
زلفِ تو زلفِ خوبان میدان دین چو عاج

ناسخ به جمله ادیان دینت شهِ شفیعان
قرآن گوی فرقان صافست مثلِ ساج

صحبت گزیدگانت صحبت سرای دوست
بر دوست پیش دوست برنده چو گویی عاج

محمد زگفتگوی زبان بندکن ولیک
از مدح و شان و شوکت او شو چو داغ داج

باب چ

نسیم نـاموس احـمدی بگـوش و جـانم بکـن پـیچ
سوای ناموس احمدی نه دین و قرآن نه حکـم هـیچ
تو خاتم مرسلان شـدی تـو شـاهوارِ یگـان شـدی
تو راز دان راز بین خودی رهت همه پـیچ پـیچ پـیچ،
زپیچ زلفت نـمونه گشت کـمال شـان خـدای هست
زسر اسمت شدند مست همه عالمین زیر، هیچ، هیچ
قســـم بـه ذات یگـان اوکـه مـقسم جـمله عـالم او
زبـــعد فـــردیگان او تـــویی ســـراسـر زپـیچ پـیچ
شنو زمن بوالهوس شنو که قـطب بـعد از خـدا هـمو
اگر خدایـی سـزد بـه او تـو خـاتمیّتش نگـر بـهیچ
قَسَـــمَم اگـــر ادعـا کـنی ضـرور حکـمش رواکـنی
به غیر حکمش چه سان کنی نه مسلمی دلبـرا مـپیچ
اسیر بر خود حصیر بین سـوای حکـمش کـفیر بـین
زآهک آتش خمیر بـین سـوای نـاموس هـیچ هـیچ

کـال‌های پـر هـوای مـا نـمی‌ارزد بـه هـیچ
تو رها کن جمله را ای جانِ من بـا او بـه پـیچ
از انـــا و مـــا گـــذر کـن ای عـزیزِ پـر خـرد
با یمین و هم یسـارت بـا مـن و بـا مـا مـپیچ

در حریم او نمی‌ارزد بیک جَو این قماش

ای دلم هوشیار باش و فکر کن پیش از پسیچ

در حریم او نمی‌گنجد منی ای جانِ من

از منی و ما برون‌آ ای نگارا سر مپیچ

بوالهوس تا کی روی ای یار من نیکونگر

از حریم خود برون‌آ ای عمرکین است هیچ

باب الحا

وجودم لخت لخت است ای نسیما کن دوا بجریح

نظر از لطف خود کن بر سرم ای دلبرا بصریح

بفیض نوبهارانی گذر کن بر من جانی..

هزاران مثل من ناجی بدر تو دلبرا بسریح

سرشک صبح خیزان را اثر نزد شما خود نیست

وگرنه آه و فریاد شبان بگذشت از توضیح

عمر زین گفتگو تو بند کن رطب اللسان خود

سر چنگی زدن بر دیگران دور است از تشریح

ای بسته چو یخ شوذاب چو یخ باباد فرح

باباد صبا خوش گو برو با جاه مدح

گر ذوق چشی وز نوک خوشی پروانه وشی

با دوست رسی منزل به بسی کن یاد فرح

ای بسته غم چون خسته هم کن شور بـهم
کین شور وری جز شـور وران دانـی بـقدح

تاطی نکنی این غمزه زنی هـم کـبر و مـنی
چون می‌شوی تو ای یار دنی در کشتی نوح

محمد تو بکن هر لحظه عنی زین جای دنی
پس باز کنی بـینی تـوهنی هـر وقت زدَوْح

شکوه دارد این دلِ ما هـر صـباح
کز چه کردی خونِ عاشق را مـباح

عاشقان در بحرِ عشق تـو غـریق
تو چرا بـا مـا نـمی‌سازی صلاح

مردگان و تشـنه دیـدارِ تـوایـم..
رهروان در دشت هر صبح و رواح

ما پی دیدارِ تـو سـر گشـته‌ایـم،
ما بخون آغشته دل سحر و صباح

سال‌ها با لطـفِ تـو پـرورده‌ایـم،
از درت مـا را مـران وکـن نـجاح

گر چه ما بد کرده‌ی و افسرده‌ایـم
لیک از داغ دوئـی رنگ قـداح

مـا هـمیشه عـازمِ کـوی تـوأیم
بخت بد با ما نسازد چـون صـلاح

سـرز تـا پـا انـدرونِ مـعصیت
غوطه زن گردیده‌ام شام و صـباح

رحم بر حـالِ حـزین و خـوارِ مـن
نفسِ من شد مارِ من ساء المـتاح

از خـرابـاتِ جـهانِ پـر غـرور
گشته‌ام سرگشته هر صبح و رواح

دوستان را در حـریمت مـی‌کشی
پاک گردانی چه خوش نعم المراح

ایـن گـدا و بـی نـوارا ره بـده...
خاکِ در گاهت بکـن بـر او مـباح

ای خدا رحمی بکن بـر حـالِ مـن
بی سرو بی پاکنم همچون قـداح

ای خدا من از تو می‌خواهـم مـدد
در دو عـالم از بـلای پـر مـتاح

از دوئـی و غـیر خـود بـیزار کـن،
یک سویی بر مارسان و ده نـجاح

ای عمر گشتی بسی هـرزه در آی
روی دل گردان به او شام و صباح

بابُ الخا

بکن شـاد ای دل آرامـم ز سـمن و لاله رنگـین رُخ
به چندان کی کنی این ناز و عشوه دلبرا چون شـوخ
دل آرامـا دمـی بـنگر تـتق از روی مـن بـردر
بـبینم عـالمِ اخـضر شـناسم آن حـدای نـخ،
از آن بـاغی کـه جنّت را بـود رشکـی از و آخـر
تـو خـرمایش سـتان دیـدی ز خـلق عـالمِ بـرزخ
نمی‌دانم که این زلف است یـادام است یـا مـطرح
کـه بـندیده و پـیموده هـزاران جـان مـثل یـخ
نمی‌دانم که این خـال است یـا دال است یـا دانـه
که یا مشک ست یا عـنبر و یـا آن لاله را خـود رُخ،
عمر این را چه می‌دانی که پیچش پیچ بر پیچ است
هـزاران مـار پـیچیده بـه بـین در عـالَمِ بـرزخ

سروشم دیشب آوازی بدادی وه چه خـوش بـخ بـخ
زکوی یار سر خوش می‌شدم من بسته هم چون یـخ
سـرادق را بـر انـدازم سـحر چـون بـوی یـار آیـد،
زسردابه روم بیرون بـه پـیشش هـم چـو بـرق رخ
سـپر غـم درد مـا غـم مـی‌رسید امشب ازان دلبـر
زسَـتّان رفـته‌ام بـیرون بـه اسـتقبال او وخ وخ

سراپا گـر دهـد مـا را ز انـعامش چـه خـوش بـاشد
ز شمشیرش نـمی‌ترسی تـو ای سـر در هـوا بـرزخ
سـر تـنها کـجا بـینم بـجز از لطـفِ تـو چـینم..
ز ادیان جمله بـادینم تـو بـزدود ای دلا خـود وسـخ
سـراغِ یـار کـی بـینی عـمر پس تـرک کـن عـالم
زسـوداهـای بـاطل نـیزای بـی دل بکـن شـوپخ

دلم انـدر هـوای یـار جـانی مـی‌کند فـرخ
بکـویش هـر زمـان دارد هـوای نـو ازیـن فـرخ
شـمیم مـوی عـنبر بـوی او چـون بـر مشـامِ مـا
رسـد خـیزد زهـر مـوئی صـدای نـو ازیـن فـرخ
مرا دیوانه وش کردی بـه شـوقت حـالِ دل بـردی
زغـیرت کـاش افسـردی بـه سـودای ازان فـرخ
هـمیشه طـالبِ یـارم از ایـن آهـنگ تـو دارم
تـو سـازی یـار پـرکارم بسـوزی دلبـر فـرخ
مرا در کوی خود می‌خوان که خواهم هر زمان کویت
طـلب مـا را بـدان سـویت بگـردان زار آن فـرخ
بـیک بـانگ درآ آور هـزاران هـمچو مـا ای جـان
تـه دریـای بـی سـاحل شـناور کـن از آن فـرخ
دلم مـیلِ سـفر دارد ولیکـن صـد خـطر دارد،
مگـر ابـری زتـو بـارد بـیارد سـوی آن فـرخ
عمر بس بـی‌کس و زار است تـمنّادارِ دیـدار است
چو بسمل می‌طپد زار است درین سودای آن فـرخ

بابُ الدّال

آب لوح از آب گـیر آن آب بـاز آورده بـود..
آب رنگ از آب خشک آب حـرام آورده بـود

چون که من با مثل او سوی آبسالان رفته‌ایـم
آب دان از آب روشـن حـبّب و فـوّاره بـود

مثل من چون مثل آن آتست که آتشـپا شـده
آتش محلول خوردم تا دگـر ایـن حـال بـود،

گفته‌ام در نفس خود خالی بـهر جـا رفـته‌ام
صد هـزار آتش زبـان در بـادیه افـتاده بـود

یـافته مـحبوب آتش دسـتی از مـا هـمه
ای عـمر کـوتاه گـوکـو از هـمه دوّاره بـود

بحمدالله که آن حضرت شفیع یـوم مـحشر شـد
بحمدالله که آن حضرت بـه مـعجزها مـنور شـد

بـحمدالله کـه آن حـضرت نـبی آخـرین آمـد
بحمدالله که آن حضرت مـفخّر جـمله عـالم شـد

بـحمدالله کـه لولاک از وجـود پـاک او آمـد
بحمدالله که اظـهرت صـفات پـاک احـمد شـد

بحمدالله کـه سُـبْحٰنَ الَّـذِی اَسْـرٰیوجودت شـد
بـحمدالله کـه آن حـضرت آیـه‌ی طٰـهٰ شـد

بحمدالله که موسومات او حٰم وطٰس شد
بحمدالله که آن حضرت به خلق نون گویا شد
بحمدالله که واللیل اذا یغشی از اوصافش
بحمدالله که آن حضرت به یٰسٓ گو مسمّی شد
بحمدالله که والشمس و ضحٰها از صفات او
بحمدالله که آن حضرت مقامش قاب قوسین شد
بحمدالله اَلَمْ نَشْرَحْ کمال ختم او آمد
بحمدالله که آن حضرت زعالیها بعلیا شد
بحمدالله بگفتم داستانی مختصر تا چند
عمر تعریف آن حضرت ازان یزدان اعلٰی شد

بلبل علم حقیقت غوث محمد شاه بود
عالمِ اسرارِ وحدت غوث محمد شاه بود
رایج علم طریقت عالم راه شریعت
مُفیضْ از بحرِ عنایت غوث محمد شاه بود
اقدم از ابدال و اوتاد در مقامِ غوثیتْ
غوث و قطب و قطب الاقطاب غوث محمد شاه بود
یک زمانی ذکر او بهتر از مقناطیس هست
صیقلِ دل‌های غفلت غوث محمد شاه بود
نیست مثل او درین اوقات در عالم بسی
ساقی بحر مؤدت غوث محمد شاه بود
همچو قمری نعره زن در گوشه‌های عرش هست
هر زمان دوّارِ جبروت غوث محمد شاه بود

گرد ملکوت است سیرش هر زمان از بیخودی
بیخود و قائل به وحدت غوث محمد شاه بود
گر کند منکر به وصفش اعتراضی در نظر
آنکه وصفش یافت شهرت غوث محمد شاه بود
گر کنی ای سالکا وصفش بهر شام و سحر
آنکه وصفش بر نیاید غوث محمد شاه بود
سالک سلکِ طریقت در میانِ معرفت،
آنکه سبقت یافت میدان غوث محمد شاه بود
در میان معرفت سر دفتر کل است او!
غوطه زن در بحر اعظم غوث محمد شاه بود
چند گویم وصفِ او وصفش نیاید بر زبان
آنکه وصفش گشت بیحد غوث محمد شاه بود
محمّد اگر بنگرد سویت شهِ دوران اگر
آنکه ذی نگرست جناب غوث محمد شاه بود

دی گذر کرد به سویم نظری تنگین کرد
زادهم راحله در دستش و پس رحلت کرد
دائماً گر نظری سوی غریبان کردی
ذاب کردی دل ایشان چون نظر غمگین کرد
دیدها دیده‌ام ای دلبر شیرین گفتار
ذایقه نیست چون نرگس زطرف وا او کرد
دیده‌ی تنگ نظر گرچه کند عیب ولی
ذوقِ این را نچشیده زهمین دعویٰ کرد

دود از روزنِ مـــا گـــرچـه شـود بـیرون آه

زخـــمه رحـــم نـدارد چـو گـریبان وا کـرد

دوخته گر چه قـمیص از درو وز بـیرون نـیز

زیــد الطـاف اگـر یک رمـقی بـر مـا کـرد

داب ما نیست اگر بـر سـر و چشـمان آئـی

ذم او نیست اگر لحـظه گـری بـر مـا کـرد

ای اسـیرا نـظری کـرد وگـذشت از بـرِ مـا

ذاحـمه بـود زمـانی چـو زجـنبش جـا کـرد

قسم به جانِ جانان که هزار جـان فـدا بــاد

به حضور جان جانان تن و روحِ آن فـدا بـاد

تو صبای صبح جانان بـر نـور حـور عـینان

قدمی بزن ز مقسم که سقیم جان فـدا بـاد

زمـن و زتـو دلا آرام چـه هـزار بـعد بـاشد

که میانِ ما و تو هم مدد شـهاب شـان بـاد

زهزار بـار گـفتن تـو جـواب ده بـه خـفتن،

که بنوش دارو سفتن لب تو وکـام تـو بـاد

زصبا چـه نـاله دارم کـه فـلک بکـرد کـارم

همه روز زیر بـارم کـه خـدا بـداد ایـن داد

زصبوحی و سمن بین زسمان سر و تن بین

که رخی بزیر زیرین هم دم فغان چـه دارد

عمرا چه داد خواهی که ز زلفِ پـیچ پـیچان

سر و تن به پیچ دارم که زپیچ پاچه خود داد

فراقت هر زمـان مـا را بـه تـیر تـیز پـیکان زد
نسیم گیسوی کـاکـل صـلای وصـلِ جـانان زد
زچشـــم پـــر خـــمارِ او مـــنم هـر دم فـرار او
شـــدم زار و نـــزاء او کـه نـوکِ تـیر مـژگان زد
شکـــیبایی بسـی کـردم گـواهـی ده رُخِ زردم
دوایی کن دریـن دردم کـه تـیرِ تست مـا را زد
شبی یا رب ز وصل او بـه خـوابِ نـاز بـازم گـو
که از محراب ابـرویش جـهد بـرقی بـرویم زد
فنا کن زیـن دل و جـانم خـیال مـا سـوایش را
که جان را نسخه او باشد به او در هر زمان سازد
سپاس نکهتِ ذاتش من از لطـفِ صـبا جـویم
هزاران جان فدای اوست تا بوی خوششِ ریزد
اســـیرا هـــمتِ عـالی طـلب از نـزد او تـا کـی
که از دنیا و هم عقبٰی رهی در کـوی خـود تـازد

چه قسمت است ندانم که رو به مـن آورد، فـراق هـجرِ نـدیمان قـرار از مـن بُـرد !
هـــزار مـــحرمِ راز انـد، انـدرین صـحرا مـــن خـــراب چـــرا از درت فـــرار آورد
ســـوای درد دلی نـــیست در ازل مـــا را همین صدا است مرا تا ابـد چـه بـار آورد
زوارِ کعبه چـو سـویت دمـی شـتاب کـند خـــراب ســـینه داغـــم کـباب سـا آورد
نسیم غـنچه‌ی نسـرین نـرگس گـل را! بـــنفشه ســـاز صـــبای مـدینه مـی‌آورد
منم زبختِ ملول وز زرق هـرزه‌ی خـود... وگرنه نغمه سـرا سـازِ خـوش نـوا آورد!
گدای کـوی تـوام ای کـریم بس کـرمت ز درد ســـوزِ دلم جـــان سـوی فـنا آورد

اســـیر زار نــزار است ای طــبیب ازل ترحمّی که چه زاری است ایـن گـدا آورد!

بــه غــماز صبا بـر گـوکـه راز از دلسـتان آرد
گــل پــژمرده‌ی مــا را زســنبل ســائبان آرد
زکــوی مـیفر و شــان بـاده‌ی مـخمور جـانان را
نســیمِ صــبحگه زان ســوبرنگِ ارغــوان آرد
بگــو بــاد ســحر را ای کــریم وکـار سـازِ مـا
شــمیم نــفحه‌ی جــان را زخـتمِ مـرسلان آرد
جگر از هـجر مـی‌سوزد دلم در شـوق مـی‌دوزد
زخــورشیدِ رخش یــا رب شــعاعِ جـاودان آرد
زهـجر جـود رحـمت یک نـمی‌کارِ مـرا بس شـد
خـدا را ایـن چـه دریـا وُ چـه مـوجِ بـیکران دارد
زگـــوهرهای گـــوناگــون تــمنّای دلی دارم
اگر چه بس خـطا کـارم کـه سـر بـر آسـتان آرد
خوشا وقت و خوشا ساعت که بینم گـوهرِ مقصود
بدان سر چشمه به نشنیم که خوش آب روان آرد
عمر تا کی چنین نالی که آن محبوبِ شهر آشوب
به یک تـیر ازکـمان صـدها شکـار دلسـتان آرد

باب الذّال

رقـــم را ســـاز کـــن دلبـــر بـــزن آهـــار بـــر کـــاغذ
بگوبا صـبح پیشش بـر بکـن شـمی از و پس اخـذ
زلاهـــوت ای ســـروش امشب خـبر ده از مـنوّر لِب
شنود بادِ سحر غب غب پس از آن کن تو خود را شذ
زمی جامی بـه یـاران ده سـر از ایـن گـفتگو تـو نِـه
بگو هـر دم خـود ای رب رب بـحرفِ بـاؤ پس ثـخّذ
نگارا رحم کـن بـر خـود بـذاتِ خـویشتن کـن جـود
ندارند از چنین به بود که مسـتغرق شـدند تـا فـخذ
سحر چون عزم می‌بندم به سویت گر چه مـن رنـدم
ولی در هـــندوهم سِـــندم نـــدانـم نـقش در کـاغذ
دلاکـــز عشـــق بـــندی دل بـــمانی در مـــیانِ گـــل
بفکرم گشته‌ای جاهل بکـن چشـمی بـه ایـن درقـذ
اســـیرا گـفتگو کـم کـن دریـن ره پشت راخـم کـن
بـرای آخـرت غـم کـن روان کـن پـیش خـود کـاغذ

ای باد صبح بردار از من بـه بـر تـو کـاغذ
در کوی جان جانان از مـارسان تـو کـاغذ
از خونِ دل نـوشتم یک نـامه‌ی دلاویـز،
بـر گـیر و زودتـر روازمـن بـه یـار کـاغذ
باد صبا گذر کن بـر کـوی خـاکِ صـاحب
بـوسه بگـیر از مـا بس بـیقرار کـاغذ
از خاک عنبر نیش بویی به جـان، مـن آر
تا جان دهـم ز بـویش از آن نگـار کـاغذ
از روز اولیـنم فـطرت خـمیر عشـقت
از سـوزِ انـدرونم سـازم هـزار کـاغذ

از نار شمع سوزان می‌سوزد اندرونم! / عشقت رسد به فریاد از صفحه‌جاتِ کاغذ

پروانه وار گردم گرد چراغ گردون / تو آفتابِ عالم ناید ثنابه کاغذ

ای عشق دور انداز از ساحت عزیزان / رخت کمینه‌ی خود رنگی بزن به کاغذ!

شد دور تو چو نزدیکِ تو بسی دور / ای آنکه هفت گردون در کوی تو چو کاغذ

ای عقل بس زبونم با این دل چو خونم / فریاد اندرونم آید بروی کاغذ

صبح و مسا طلب کن از کوی جای جانان / با چنگ و عود بر خوان از آن نگار کاغذ

مسکین عمر چه سازی با عشق یار بازی / در کوی بی نیازی افسانه است کاغذ

باب الراء

آهـــنج کـــن ای قـــاصدا آهـار بـا کـاغذ بـیار

کین است آه سرد من ازای گذر کرد است خوار

گر ابتغاء داری بدین ابطاء مکن بر این حـزین

ابداء بکن ابهت گزین در پیش دلبر خـوشگوار

ابـلوج گـر بـاشد بـرم در ابـن صـبح مـی‌آورم

ابقر شده خاکسترم گلخن کشـیدی پـیش یـار

ابـــریزگی کـــن ای دلا تـــا نـــیفتی در بـــلا...

ابـلیس در راهت هـلا ای سـالکا تـو هـوشدار

ابرش دوانیدی اگر دائم تـو بـاشی پُـر خـطر!

در غائبانه در حضر پندم تو پـند خـوش شـمار

کردی بسی تو ابتذال در راهِ دین گردیده حـال

ابـهامگیّت هست دال ای دلربـا یـا شـوبکار!!!

پس ابکمی را دور دار ابـله طـرازی پـیش بـر..

پس اتـــحافی ده بـــدو اتـــلاف را تـو دور دار،

در هر اتاق هر سـواد بسـیار بـینی تـو مـواد...

اتـــمدگـــری را تـرک کـن مـثل اثـافیه شـمار

دیشب اسیرا احتراف خویش کردی صـرف تـو

برخیز و بر گوهر زمـان ای قـاصدا شـمّی بـیار

من مست و ساقی تو جام بر کف — یار و وفادار ما را میازار
می‌در خم زُلف دل در کفِ او — یار و وفا دار ما را میازار
دل در سراچه‌ی تو جائگه کرد — یار و وفادار ما را میازار
تا کی زغم‌ها غمدیده باشم — یار و وفادار ما را میازار
این دل و دیده در انتظارت — یار و وفادار ما را میازار
کاتب بقدرت در لوحِ محفوظ — یار و وفادار ما را میازار
قلبم بدستت عقلم بمویت — یار و وفادار ما را میازار
نقاش بیچون خوش نقش کرده — یار و وفادار ما را میازار
محمد زشوقت شد غرقِ خون دل — یار و وفادار ما را میازار

وجود لافنای تست ای جان گوش دار آخر
مقام هو بقای تست و مسکن را بکن ظاهر
تو در هو مبهمی ای دل بکن کوشش تا در این گِل
نمانی تا دمِ آخر تو جستی زن چنین ظاهر
بگو هلّل بگو دلّ بگو علّل بگو جِلّل...
مشو غافل مشو جاهل مشو زاهل بگو طاهر
فنای لا بقای تست لاه غیر ذات تست
الـه خود مقام تست این را گوش کن بادر
مقام غیر را بگذار و غیری را بدستت آر،
ز غیری وز اغیاری بشو غافل تو ای غادر
مقام هوچو استغراق باشد یاد کن ای دل
نباشی یک دمی غافل و گرنه تو شوی خاسر
شگرفانی که چون منصور و بسطامی بُدند اینجا
زبان گویا بالّا شد انا الحق گفت و شد غادر

وگرنه کی زبان و دست و پاؤ جسم جان آنجاست

به بین کز کشتگان جز آه و رنگ و آب و چشم آخر

غلط گفتم غلط گفته نه قول و فعل و بل آنـجاست

نه تاب زخم چشـم آنـجا هـمو قـاهر هـمو قـادر

عمرنی خود زبان آنجا نه بحث و گفتگو آنـجاست

نه دل آنجا نه سرآنـجا نـه غـل آنـجا نـه اُه آخـر

تمامی سلسله‌های چهارگانه در نظم مُناَجاتی

نقشبندی

یــا الهــی بــنده‌ی عـاصی و جـرمش بـی شـمار

کــن ز رحــمت یک نــظر ایـمن بکـن از حـرّ نـار

گــر چــه آبــروی خــود بــردم ز عــصیانِ کـثیر

هــم غــلام خــاص مــردانِ تــوام ای کــردگار

احمدِ مختار و صدیق ﵁ و بسلمان ﵁ ای کریم

قاسم ﵀ و جـعفر ﵀ و شـیخ بـایزید ﵀ نـامدار

خرقانی ﵀ بو عـلی ﵀ و یـوسف ﵀ شـاه مـتین

غجدوانی ﵀ فغنوی ﵀ نسّـاج ﵀ دان پـیر کـبار

حــضرت بــاباکُــلالُی ﵀ و بشــاه نــقشبند ﵀

شیخ علاؤ الدین ﵀ و چرخی ﵀ آن شهِ نـیکونگار

بــعد ازان ای بــی‌نیازا مــرحــمت فــرما بــه مـا

بهر شیخ احـرار ﵀ و زاهـد ﵀ آن شـهِ والا تـبار

محمد ﵀ و امکنکی ﵀ و شیخ رضی الدین ﵀ خدا

هم مجدد ﵀ و عروة الوثقی ﵀ و سیف ﵀ کردگار

سید ﵀ و میرزا ﵀ و عـبدالله ﵀ قـطب بـا کـمال

بوسعید ﵀ و احمد ﵀ و حاجی ﵀ بود قطب مـدار

شاه امان ﵀ الله و بعد او ولی ﵀ غـوث ﵀ زمـان

شد بهاء الدین ﵀ به دور خـویش شـیخ خـرقه دار

قادری

شه سکندر ﵀ شه کمال ﵀ و هم فضیلِ ﵀ محترم
هم گدا رحمن ﵀ ثانی شمس ﵀ دین عالی منار
هم گدا رحمن ﵀ اول شیخ صحرائی ﵀ و عقیل ﵀
شیخ بهاء الدین ﵀ بود عبدالوهاب ﵀ مست یار
شیخ قتّال ﵀ است و هم رزّاق را عبد ﵀ است نیز
نیز غوث ﵀ جمله عالم آن که سرّش پایدار
شیخ مخزومی ﵀ و هنکاری ﵀ شیخ بوالفرج ﵀
شیخ عبدالواحد ﵀ و شبلی ﵀ بود حامی الذّمار!
سیّد ذو طائفه ﵀ سرّی ﵀ و کرخی ﵀ و رضا! ﵀
کاظم ﵀ و جعفر ﵀ و باقر ﵀ و زین ﵀ و اسرار خیار
سید الشهداء حسین ﵀ و هم امامِ مجتبی!! ﵁
بعد آن شیر ﵁ خدا سردار کونین نامدار

چشتی

شد مجدّد ﵀ از پدر از شیخ رکن الدین ﵀ عزیز
قطب گنگوهی ﵀ و محمد ﵀ عارف ﵀ شیخ قرار
احمد عارف ﵀ و عبدالحق ﵀ جلال الدین ﵀ بدان
ترک پانی پتی ﵀ و مخدوم ﵀ علی شیخ کبار
شیخ فرید الدین ﵀ و کاکی سنجری ﵀ هارونی ﵀ هم
شه شریفِ زندنی مودود ﵀ افشاند نثار
شد ابی یوسف ﵀ ابی محمد ﵀ ابی احمد ﵀ امین
خواجه‌ی اسحٰق ﵀ شامی دینوری ﵀ گشته مدار

شد بهیر بصری رحمه‌الله و زان مرعشی رحمه‌الله بر ده فیوض
او ز ابراهیم ادهم رحمه‌الله از فضیل رحمه‌الله یادگار...

او ز عبدالواحد رحمه‌الله و بصری حسن رحمه‌الله ای با شرف
او ز شاه مرتضی رضی‌الله‌عنه مختار کونین خوشگوار

سهروردی

قطب گنگوهی رحمه‌الله زاودی رحمه‌الله نیز او بهرایچی رحمه‌الله
سید اجمل رحمه‌الله جلال الدین رحمه‌الله حکیم با شمار

شیخ رکن الدین رحمه‌الله صدر الدین رحمه‌الله ملتانی بدان
شیخ ابی حفص عمر رحمه‌الله باشد امیر این قطار

شیخ ضیاء الدین رحمه‌الله وجیه الدین رحمه‌الله عبدالله نگر
یار محمد رحمه‌الله شیخ محمد رحمه‌الله شیخ احمد رحمه‌الله بی غبار

شیخ ممشاد رحمه‌الله و جنید رحمه‌الله و سرّی رحمه‌الله و معروف رحمه‌الله کرخ
شیخ داود رحمه‌الله و حبیب رحمه‌الله و شد حسن رحمه‌الله از بدء کار

شیر یزدان رضی‌الله‌عنه لافتیٰ الّا علی با ذوالفقار
سید الشجعان بود آن هاشمی ملة خیار

بهر این جمله نگرای کردگارِ ذوالمنن
زانکه حالِ این عمر گشته بسانِ خارزار

نسیمِ صبح گه بگذر بکوی آن شهِ ابرار
ازان خاکِ مقدس شمه‌ای از بهر مایان آر

سلامم را ببر با صد نیاز و عجز و غمگینی!
بگو یک دم نگاهی کن به حالِ این دل آزار

سلامت بهر تسکینم نگاه است بهرِ غمگینم
دعایت بهر تسخینم نگاهی بر دل این خوار
مدینه مسکنش آمد محمّد منصبش آمد
خدایا یک زمان برسان به من آن بوی زلف تار
محمد احمدش خواندی عدوّش را زدر راندی
تو حمدش را برافشاندی ز عشقی او بکن سرشار
نبّی اوّلین آمد امامِ عاشقین آمد
صفت لطف جبین آمد عمر را بنگری هر بار

تشنه‌ی دردم صبازان سو خبر داری بیار
کشته‌ی هجرم زجانم گر دوا داری بیار
پیر شیرازی مرا پندی بداده بس عجیب
عاشق یاری ترا با کفر با ایمان چه کار
گفتمش رسمی ز عشق او نمی‌دانم عجب،
گفت پس این درد و شعرِ نغز را با تو چه کار
سوز سازِ ما بجز از آن دم نائی نشد...
این نئی جان سوز را با جانِ بی جانان چه کار
گفتمش آخر تو آهنگی ازان نی ساز کن
گفت ما محو رخیم با این چه و با آن چه کار
گفتمش من خامه را کلک نگارینش کنم
مفلسی عوری ترا با زمره‌ی دیوان چه کار
باز گفتم همتی زان سو طلب در کارِ ما
گفت طالب را طلب از درگهِ جانان چه کار!

کشته‌ی عشقش شدی از شحنه‌اش داری چه غم

هم دلِ شوریده را با این چه وُ با آن چه کار

گر شدی تو خود مجرّد در طریقِ عاشقی

از غم و دردت چه آگاهی و با درمان چه کار

گفتمش برکش مرا از قعر این چاهِ عمیق

گفت خامان را نباشد در مقامی بس قرار

ای عمر پندم شنو رو سیرت مردان گزین

مرد عاشق پیشه را با صورتِ ایوان چه کار

الا ای بلبلِ خوش خوان آن یار
بسویم میفگن یک گل زمنقار

مرا از خود رهان با یار برسان
به من نقشی نما از خطِ دلدار

مرا اندر حریمِ جان جا دِه!!
معمّا را هویدا کن ز استار

مرا با وصلِ جانان آرزوهاست
تو بختِ خواب را گردانی بیدار!

مرا از ساغرِ مینا بده جَان
برقصد زو قبای و جامه دستار

مرا با صدق صدیقان در آور
که گردم بی خبر از مست و هشیار

مرا در کوی عشاقانِ صادق
تو جا ده زعشق رعنا کیمیا کار

مرا از درد و سوزت بهره‌ای ده
مکن خالی بسانِ نقشِ دیوار

مرا ای ساقی وحدت نگه کن
عمر را بهره ور گردان زاسرار

وعده‌ی دیرینه ات آید بپایان غم مخور

حزن و اندوهی است این ویرانه جانم غم مخور

حافظا دیوانه دیشب گفت ما را بوالفضول

اینِ سر شوریده‌ات گردد بسامان غم مخور

از ازل چــــو آفـــریدندت کـمند طـــرّه‌اش

عشق بازی تا ابـد مـاند خـرامـان غـم مـخور

چون به عشقش دوختی امـید مـقصودی بـدار

هر دو عالم پیش او کاهی است جانم غم مخور

ســـال‌ها مـــی‌رفته بـــاشی در بـیابان بـهر او

آخر الامـر او نـظر دارد بـه جـانان غـم مـخور

هر که دارد مقصدی روزی بـه مـقصد مـی‌رسد

دور گـردون در تـغیر هست دائـم غـم مـخور

هـــیچ حـالی مـــی‌نماند بـر قـرار تـابتی

عاشقِ بیچاره گردد چـاره‌ات هـان غـم مـخور

ای اسیرِ بی خرد در تـاب و تب تـا کـی چـنین

صبر کن در بی نوایی بـهر جـانان غـم مـخور!

بابُ الزّاء

واردات عـاشقی هـر دم هـمی‌گوید بـخیز
کن به پر پرواز هر دم سوی معشوقت سـتیز
نی مرا صبر است و نی طاقت ندانم چون کـنم
دل درونِ سینه هر سـاعت هـمی‌گوید بـخیز
عکس آن دلبر چو آیـد در مـیان واقـع شـود
زود می‌باشد که عاشق هر زمان گـوید بـخیز
دوش دیـدم در مـیان خـواب و آگـه نـیستم
کی چه خوش باشد که آن دلدار می‌گوید بخیز
گر به بینم روی آن حضرت بگردش می‌شوم
هم چو حاجی گرد آن کعبه هـمی‌گوید سـتیز!
جانِ شـیرینم فـدای نـامِ آن شـیرین وشت
چون بـناز و خـنده آیـد گـاه مـی‌گوید بـخیز
نـاز کـن ای نـازنین، روحـم فـدا بـا نـازِ تـو
ناز آن عشـوه گـرو خـندان هـمی‌گوید بـخیز
خواب خوش بیدار شـو دلبـر بـخندان آمـده
با هزاران ناز و عشوه هـر زمـان گـوید بـخیز
خـفتگان را کـی کـند بـیدار در شـرع مـتین
چون کنم لب‌های شیرینش همی‌گوید بـخیز!
رحـم کـن ای راحـما بـنگر بـه سـویم قـادرا
ورنه آن دلدار خوش افسون همی‌گوید بـخیز

من ندارم چاره سازی چاره سازِ من تویی

چاره کن ورنه بس خمّار می‌گوید بخیز

می‌دهم ای ساقیا زان جامِ گلگون شراب

تا شوم مستِ ازل دلدار می‌گوید بخیز

پیرِ من پیرِ مغان است و منم در بانِ او...

هر چه فرمان می‌شود دلدار می‌گوید بخیز

با مغان کردیم صحبت پیش رو در سومنات

سال‌ها این بود کارم زین همی‌گوید بخیز

رخ بدادم دوستان از صحبتِ پیرِ مغان

این کنم گر می‌شود لیکن همی‌گوید بخیز

محمدا درمانده‌ی از بت پرستی توبه کن

توبه کردن مشکل آمد زانکه می‌گوید بخیز

مُناجَات

سـائلم از درگـهت ای کـبریای بـی نـیاز

می‌کنم فریاد و فغان بـردرت بـا عـجز و نـاز

گرچه مـن بس رو سـیاه و مـجرم نـاپاک رو

ایـن هـمه دارم ولی نشکسـته‌ام پـیمانِ راز

امـة مـرحـومه راکـن دسـتگیری ای کـریم!

بشنو از من زار افغان پیچ و تاب و سـوز سـاز

مـجرمیم و ظـالمیم و کـاذبیم و بس تـباه

رحـمة للـعالمین را بـنگری ای کـار سـاز

سـائلم حـق عـظیمت هـم جـلالِ قـدرتت

هـم جـمالِ سـطوتت ای قـادر دانـایی راز

اسم مکنونِ تو را سازم شـفیع ای ذوالجـلال

آنکه قطب جمله اسمای تـو بـاشد بـی نـیاز

غـیرتت را سـائلم در انـتهاکِ حُـرمتت

هست بالا قدرتت از هر چـه گـویم بـی نـیاز

دین حق را نیست حامی غیر ذات و سـطوتت

چند پوشی ای قدیرا با چنین صـد حـرص آز

کـفر شـرک و زنـدقه صـد دیـن‌های بـاطله

بـا هـزاران بـدرقه ابـروکشان و تـیز تـاز

شـعبه‌ی الحـاد دارد صـد فـروغ انـدر زمـن

های هوئی بس برآمـد هـوشِ مـا بـربود بـاز

ای خدا خواهم ز تو یاری به دینِ مصطفی ،
کن بما بس جلوه‌ای عالی زهر شیئی نیاز
دشمنان را هم چو عاد و دیگران کن بی وجود
تا شود دین مبین را جلوه‌ها ای کارساز
عمر من در سوز ساز و صبح من هم شام شد
در پی این غم دلم صد پاره شد ای بی نیاز
پاره‌های سینه افگار ما آتش زده
زانچه بیند این عمر تا کی کنی داروی آز

از تمنای جمالت حاصل کامم هنوز
بر نیامد ای حبیبا غصه آشامم هنوز
ای حبیبِ کبریا بر حال زارِ من نگر
جام لعلِ خود بنوشان کین تمنّایم هنوز
ای رسولِ لم یزل محبوب از روزِ ازل
تیر عشقت در بغل خوردم نیارامم هنوز
صاحبِ معراج هستی فخرِ کونین هم تویی
ختمِ مرسل بر تو آمد مدح تو خوانم هنوز
جرعه‌ی از فیضِ سنّت ریز در قلبِ غبی
در میانِ پختگان رانم که من خامم هنوز
سرمه سازم خاکِ کویت گر بیایم بر درت
عشق بس خانه خراب است و لبِ بامم هنوز
صد صلٰوة و صد سلام بر روح پاکِ آن حبیب
هر صباح و هر مسا کین است اورادم هنوز

مــن یکــی از امــتان عــاجزانت گشته‌ام

رحم کـن بـر حـال زارم نـیست آرامـم هـنوز

در مـیان کـوهساری تـخته بـندم کـرده‌ای

شش جهت بسته برویم خوار و نـالانم هـنوز

پیش ازینت یک نظر گه گاه بودی جـان مـن

بسته شد آن در که دیدم دردی آشامم هـنوز

عاریم از علم و عرفان دورهم از کوی دوست

دوستی بر ما رسـان کـین است آلامـم هـنوز

در مـیان خـلقِ عـالم شـهره‌ی بـیجا شـده

دام صـید پُـر فـریبم هـرزه آرایـم هـنوز

هست استدراج دانم هـمچو دهـلِ دور کـوب

ای حـبیبا وارهـانم بس پـریشانم هـنوز

ای حـبیب خـالقِ یکـتای بـی هـمتای مـا

کـن نـظر بـر حـال زارم زار و نـالانم هـنوز

تو نـظر از مـا مـبر مـا گـرچـه بس آلوده‌ایـم

در مـیانِ اُمـتّانت نـام بـدنامم هـنوز

بر امیدِ مغفرت آیـم بـه سـویت ای حـبیب

تو طبیبِ هر دو عالم کـن سـرانـجامم هـنوز

غـرقِ بـحر مـعصیت گـردیده‌ام حـالم تـباه

وارهان زین بحر قهرم زانکه بـد نـامم هـنوز

ای عمر کن آه آه و بـر درش یک هـو شـتاب

کان طبیب بی نـوایـان بـیند انـدامـم هـنوز

بابُ السّین

دلا غافل مشو چندان که دین اینست و باقی بس
نماز و روزه و حج و زکوٰة ای شرمسارا کس
شنو دین را زمن دلبر نه این دین است بی رهبر
نه این سودی نه این سادی نه این بودی شنو تو پس
هزاران بار آه و آه بر این گفتار بی درگاه
کلامی بی اثر بی جاه فتادی زیر خاروخس
همه رمزندای دلبر ز اسم احمد مهتر!!
وجود از ذات او گر گر همه گردیده دیگر مس
محمد جامعِ هر یک و احمد جمله از هر یک
از این معلوم شد بی شک که دین اینست باقی خس
عمر تو گفتگو کم کن بنامش پشت را خم کن
بناموسش جگر رام کن که دین اینست و باقی بس

آه بر حالِ حزینم کبریا فریاد رس
آه بر دردِ درونم کبریا فریاد رس
آه بر اوقاتِ ماضی کبر یا فریاد رس
آه بر احوالِ حالم کبر یا فریاد رس
آه بر اشکِ جبینم کبریا فریاد رس
آه بر آهِ حنینم کبریا فریاد رس

آه بــــر حـــالِ بـــرونم کـــبریا فـــریاد رس

آه بـــــر فکـــرِ طـــنینم کـــبریا فـــریاد رس

آه بـــــر ایـــــن هـــمتِ بـــیهوده آه فـــغان

آه بـــــر اطـــوار کـــلی کـــبریا فـــریاد رس

آه بـــــر افـــتاده عـــصیان ســـر بگـــذشته

آه بـــر ایـــن بـــی نـوایـی کـبریا فـریاد رس

بی کشش تا کی بکوشش می‌روی تو ای اسـیر

آه بـــر ســـعی حـــثیثت کـــبریا فـــرما درس!!!

از تو می‌خواهم مددای ذوالمـنن فـریاد رس

آه از حـــال ضـــمیرم ذوالمـــنن فـــریاد رس

ای کـــریمِ کـــار ســـاز و ای حکـیمِ بـی نـیاز

لطف تو شامل شود کـارم بـرآیـد یک نـفس

ای تـویی خـلاّقِ عـالَم مـن غـلامِ رو سـیاه

حالِ من در پیش تو واضح شـده فـریاد رس

ای شـــهنشاهِ مـــعظم ای حـــمیدِ حـــمدها

بنده بد حال و عاصی بر درت هـمچون مگس

ای تویی وهّاب داری بـذل‌ها بـر خـلقِ خـود

یک نظر بر حالِ ما کن اوفـتادم هـمچو خس،

جـرمهایم بـی شـمار و طـاعتم مـحدود ولا!

یک نگاهِ لطف تـو مـا را بـود هـر عـمر بس،

من ز تو خواهـم تـو را بـا ایـن عـیارِ روسـیاه

محمّدِ مسکین بـیاؤ در بـزن هـمچو عسس!

بابُ الشّین

صبا گر می‌روی پیشش بگو احوال درویشش
بیانی کن ازین پیشش نگر بر رحمتِ خویشش
صبا گر می‌توانی این سلامی گو ازین غمگین
سلامی کو سزد به یقین عیان کن زود در پیشش
بگو ای خُسروِ دوران نگر بر حالِ این حیران
سراسر گشته‌ام ویران نگر بر رحمتِ خویشش
درین غم‌ها و رنجوری زهجرِ یار هم دوری،
اگر دستِ مراگیری نمانده سخت در پیشش
صبا گردندگی بگذار شتابی کن به پیشِ یار
اگر او باشدم غمخوار همین را عرضه کن پیشش
اگر چابک‌ترین قاصد بدیدستم همی گفتم
رسان در حضرتِ حضرت سلامی خسته در پیشش
شده از دستِ من دل دین پریشان حال و هم غمگین
بحال زار مسکین بین بگویی قصّه‌ی خویشش
دل و جانم تو بربودی نمی‌دانم از این سودی
اگر رویت تو بنمودی دل و دین عرضه در پیشش
عمر مسکین و سرگردان تنم مجروح و دل حیران
همیشه می‌شود ویران نگر بر رحمتِ خویشش

تو دانی داروی این دردِ پر جوش — زمن برد است صبر و طاقت و هوش
خدا را بر من جانی نظر کن — بده یک لقمه‌ی زان خوانِ سرپوش

مـن از دیـر و خـرابـاتان خـرابـم ... ز خـلعت‌های خـاصانم قـبا پـوش
زمکـرِ سـامری دائـم نگـهدار ... فریب جـادوی سـیمین بـناگـوش
زجـام جـمع مـقبولان بـمن دِه ... که چون فـوّاره‌ی آبـی زنـم جـوش
دل صـد پـاره ؤ هـر دم پـریشان ... تو اصلاحش بکن گـیرم در آغـوش
خـدا را ای شـهِ اعـلٰی اغـثنی ... که از غـیر یکـی گـردم فـرامـوش
ببانگِ خوشنوا خـوانـم تـو سـویت ... بچشم و سـردوان آیـم و هـمدوش
عـمر را یک صـلای آتـو بـرخـوان ... ز روز و دِی گـذریا امس یـا دوش

یا رب سـببی سـاز کـه آیـم بـه سـلامش
از نـزد جـوارش بـدهی قـول و کـلامش

از خـاک عـبیر در او بـهر حـزین آر
بـوئی بـه مشـامِ جِـرِف و حـلقه غـلامش!

ای بـادِ صـبا زود بـرو بـر درِ جـانان
زان سـوی خـبری آر بـه مشـتاق ز نـامش

در عشـق شـوم ولوله‌انگـیز و سـحر خـیز
تا غـوطه زنـم بـحر عـجب از تب جـامش

ای مرغ سحر خوان تو بخوان قصه‌ی عاجز
با دوست بگـو حـال دل هـر دم و شـامش

ای دیـر خـرابـات تـویی مـعدنِ آفـات
رویـار خـبر ده و بگـو قـصّه تـمامش

ما در غم هجران تو پس چاره چـه سـازیم
شب شد چو ایازیم و نشـد کـار بـه کـامش

تو در سر ایـن سـیر کـنی بـحث و تگـاپو!
ای مـحمد مسکـین قـربان شـوی نـامش

بابُ الصّاد

شگرفان هر زمان جویند کز درگاه تو گر رخص
فلک زین گفتگو نالان که سویش تو دوی چون فص
زمان پیریست بی محکم تو از این پیرگیری غم
زمین و آسمان مغبر زحال حول گلخن شص
همه گردیدگی دارد همه گردی از آن آردا!
زمن تو صبح گر دارد ز سوی دیگرش بین مص
اسیرا چارگامه کیست بی پرهیزی او چیست
نه این و نی من ونی ما همه گردیده‌اند منغص

از غم و اندوه و هجران ای کریما کن خلاص
دل کباب و سینه بریان چشم گریان کن خلاص
در فراقِ یارِ جانی جان بر لب آمده
رنگ زرد و آه سرد و فکر خوبان کن خلاص
دل زدستِ ما ربوده شاهدِ رعنای ما
داغ‌های سینه ما بهر او نعم القصاص
الغیاث ای محرمِ اسرارِ جانان الغیاث
الغیاث ای کارسازِ عاجزان عام و خاص
در غمِ گل زار بلبل در قفس هم بوستان
گل برفت ای دوستان بلبل کجا باید خلاص

یک صدای الوداع از او ربوده جانما!
همچو پروانه بگرد شمع سوزان شو رقاص
ای فلک از ما چه می‌جویی ترا از ما چه سود
ترسِ آزارم نداری کن تو جانم را خلاص
همچو مرغِ نیم بسمل می‌طپد جان در قفص
در فراقِ یارِ جانی آبِ جسمم چون رصاص
تن زداغِ دلستانی داغ داغ و بیقرار
ای عمر سازی نسازی جانِ تو گردد خلاص

بابُ الضاد

چار ضربی صوفیا با خامیان تا دیر بعض
ساس بدبو دار را تا کی کنی از پس توراض
چاغر خود را بدریا چارشاخی چامغی
سارباني کی کنی چاشینه گرگر فکرِ آض
چپ چه اندازی کنی ای رند چوبین دارمن
سپری در میدان بدی ای شابه گر با نوح عاض
چتر زن چون شیر گیر و شاخصه در فکر کن
ستر سامی پوشی کن پس شو تو ظاهر مثل باض
چین زلفش ای عمر چون شکنج دولین او
سجع ثانی نحو مذکور است این رندی چه خاض

صــبا آور بــه مــا بــویی ازان زلف و ازان عــارض

گــل پــژمرده‌ی مــا را نســیمی آر ازان عــارض

گــلستانِ ارم را ســیر کــن بــویی بــه مــا آورا

گل افشان کن که از دهر دنی خونی بر آن عارض

زشــمشاد خــرامــانش گـل رعـنای دامـانش

ازان لب‌های خندانش بـده گـنجی ازان عـارض

سحر گه بلبل خوش خوان بر آن کاخ و برآن ایوان

چو قمری زار هم نالان نواخوانست از ان عـارض

زتاب طره‌ی جعدش صـبا صـد نـافه چـین آورد

تـو لعـل روح‌افـزا را رسـان بـر مـا ازان عـارض

تـو پـیک راز خـلوت‌ها تـو حس جـمع جـلوت‌ها

تو سوز و سازِ هر دل‌ها بسی مخمور ازان عارض

عــمر در نـارِ هـجرانت بســی خـون جَگـر دارد

دلش بــاری اثــر دارد زآب و تـابِ آن عـارض

بابُ الطّاء

گیسوی تاب دار او مایه‌ی کار هر نقط
جلوه‌ی حسن یار او تازه کار حسن خط
شیوه‌ی دلفریب او هر دو جهان را نمک
نفحه‌ی عنبرین او مشک نعیم را غلط!
از رُخ اوست جلوه گر ممکن و کون کان اگر
مست زعشق خشک وتر نغمه‌سرا برین نمط
شمس فلک زروی تو ازفر مشک ز بوی تو
جمله ملک ز خوی تو خوار بر آمد و سقط
از رخ تست جلوه‌ها تازه به تازه نو به نو
حور و سروش هم قمر جلوه نگار آن نقط
من بغلامی درت فخر کنم بدرگهت
حلقه بگوش تو عمر زار و نزار دان فقط،

بابُ الظّاء

ای الم نشرح ز سر سینه‌ات برچید حظ
شرح این سوره کنم بر نکته‌ی الفاظ بظ
یب خزانه اندرین محفل نهان گشته است دل
هر یکی چون حجره‌ی خاص و با سوادی شظ

حاکم اعلٰی نشسته نرگس شیرین کشان
چشم مازاغ البصر محو است از سودا و فظ
من چه گویم خود تویی ای آنکه فخرِ عالمین
نسبتت چون خاکتوده کی کنی بر این تو حظ
شرح این در ردف عین و بعد او ای محمدا
بنگر و بردار از سوادش جان راکن قفظ،

این دهر پریشانرا گوییم خداحافظ   این خانه‌ی ویران را گوییم خُداحافظ
برخیز بجانان گو از دهر چه می‌جویید   این چنگ و ربابش راگویید خداحافظ
بس عادت دون دارد بس نرگس خون دارد   بس کار زبون دارد خوانید خداحافظ
کالای قماش او هم نرخ به شاش او   این گندم و ماش او گردان به خداحافظ
سودای و فسون او کالای زبون او   این فعل و جنون او گردان به خداحافظ
از شعر و فنون او از گرمی خونِ او...   از بوقلمون او کردیم خداحافظ
ای آه ازین وادی حیرت که چرا شادی   کن هوش که بر بادی کردم به خداحافظ
مسکین عمر عاصی بر درگهِ او آسی   از وسوسه‌ی خنّاسی کردم به خداحافظ

بابُ العین

حجره‌ی اول نشسته شاه گون و باورع
گردشان جمعند سودان و عرب منظر چو خلع
دست بر سینه نهاده صد چو هارون یلدرم
بر درت ای دلبرا پروانه‌وش برگرد شمع

صد امامِ اعظم رحمه‌الله و صدها چو ادریس رحمه‌الله ای دلا
طفل بر مکتب نشسته اشک جاری است و دمع
جعفر رحمه‌الله و آن بایزید رحمه‌الله و نقشبند رحمه‌الله هم ای عمر
پیر جیلانی رحمه‌الله و ادهم رحمه‌الله بنده وارند گرد جمع

ای دل آن به که بسوزی بغمِ دوست چو شمع
وارهی از غم ویرانه و آیی بر جمع
من که از خویش ملولم به تو دارم فریاد
مظهرِ لطف ازل را بنما، همچو شمع
ما درین دیر خرابات بسی سرزده‌ایم
نیست سودی بجز اندوه غمی در این جمع
ای که از بهرِ دنی خوار شدی اکنون آ
نیست جز سود و زیان یار من اندر آن جمع
ای خوش آن روز که از دیر خراب و این غم
در حریم حرم دوست درآیی چون شمع
وای بر آن دلِ بیهوده درو سوزی نیست
بی خبر از حرم خاص و ندیم آن جمع
ای کریما عمرِ زار بر درگهِ تو!
اوفتاده به طمع نور فشانی زان شمع

بابُ الغین

غبار خاک در تو گردد بچشم من توتیا چو میغ

صبای خنجر کشان بگردد بجان من خنجرت چو تیغ!

زعرش و لوح و قلم چه نازم چو من به پیشت چو ترک تازم

زکوی دلبر چو کرد بازم هزار آه آه بیدریغ

نه آدم آدم شدی نه نوح نوح نه ابن آزر خلیل حق

اگر وجودت سبب نگشتی چه شان شایان آن دو تیغ

نه یوسف از نسیمت دم زدی نه کوه طوری کلام گو

نه عیسیٰ بر سر سما شدی چه وصف شاهانه تو بلیغ!

عمر زکافر گهی مرنج و هم زمسلم طمع مدار

ولی بهر دو چنان بزی که آن ته تیغ و این به تیغ

ای بلبل شوریده خوش نغمه سرا در باغ

تو زار شدی یا ما تو خوار شدی ما داغ

تو گرد نگار خود خوش نالی وگلزاری

ما گرد جمالِ او سوزیم و دلِ ما داغ

تو عاشقِ گل گشتی نالنده به هر دشتی

ما در پی دیدارش دل سوخته وُ هم داغ!

تو با گل وگلزاری بس بیدل و آزاری

ما در هوسِ جانان افتاده کباب و داغ

مطلوب تو در بوستان مقصود تو در اوستان

ای وای به حال ما از دوری و برآی داغ

تو با پر و پرّانی، تو طائرِ هر آنی،

ما لنگ کهستانیم افتاده و دل صد داغ

تـــو بـــال و هـــوا داری تـــو زار و نـــوا داری

مـــالنگی وگـــنگی راکـــهساری و دل صـــد داغ

از وصل تو را سود است محبوب تو را جـود است

مسکـــین عـــمر بـــیخود از آن مـدنی صـد داغ

بابُ الفاء

مـحمّد سـر هـر نکـته مـعمّا گشـته چـون شب دف

و احـــمد گشـته بـهر هـر ورق‌هـا تـا بشـد رف رف

نـبی تـوبه هـم گـفتند و ایـن سـریست بس مـبهم

خدا داند کـه انـدر لفـظ خـاتم بس نگـین‌ها صـرف

رسلها گشته سرگردان بلی سر کرده چون تـو هست

زهـــی رهـــرو زهـــی مـــرشد دریـــن مـــهدف

عـــمر تـــو چـند کـردی ژاژخـائیها دریـن حـضرت

که داند این معما را که سر بسته است، هـمچون دف

کـــاج کـــان روز کشـــم بـــر ســـر کـــویی اوصـــف

عـــرضه دارم بســـــلامش کـــه زهـــی عـــزّو شـــرف

ای دل آن بـــه کـــه خـــراب ازمـــی جـــانان گـــردی

بـــــیخود و مست در آری زغـــــبارش بـــــر کـــــف

ای کـــه از وصـــل شـــدی بـهره‌ور و بـرخـوردار

حـالِ هـجران تـو چـه دانـی کـه شـده تـیر و هـدف

ای خـــوش آن روز کــــه در وصـــلِ تــو دارم فـــریاد
خـــاک کـــوی تـــو بـــبوسیم کـــنیم جـان تــلف
عشـــــق هـــم خـــانه خـــراب است تـــوزان بـا خـــبری
روحِ مـــن در تب و تــاب است نـــه چـــنگ است و نــه دف
بـــــی دف و چـــــنگ ربـــابش ســوی آهــنگِ حــجَاز
ســـاربان مــــی‌کشدم ســوی تــو از هـــر دو طــرف
ای دریـــــغا کـــــه تـــبه گشت دریـــن فکـــر و خـــیال!
عـــمر بـــی ســود مـــن ای دوست نـــه خــرما نـــه عـلف
ای عـــــمر چـــــند کشـــــی درد و فـــراقِ جـــانان !
از ابوبکر رضی الله عنه و عمر رضی الله عنه آن سوم رضی الله عنه و شاهِ رضی الله عنه نجف

بابُ القاف

سرورا را پیشروا دلبـرِ شـیرین شـایق	که ز نخل قـدِ تـوگشـته هـزاران فـاسِق
شبِ دیجور و من و هم غمِ هجران بقرین	گوش بر شهپر بازم که شود من غـاسق!
زرقـــیب پـــژه گـــو رنـج بـه دل افـتاده	کی شود دور ازین بین که شوم من باسق
ای عمر زان قمرچین تو خطا کردی پرس	پرسشی پیشِ همو بر که همان کو شـایق

امـــروز مـــن در یـــادِ او آوردم آهـــنگِ عـــراق
از بـــیخودی افـــتاده‌ام انـــدر بـیَابانِ فِـراق
از نـــاله‌های بـــیخودی از فکـــرهای بـــخردی
سر گشته‌ام ای جانِ من دارم بدل بس طـمطراق
در کـوی پـاک خـویشتن در دِه صـلایی از کـرم!
هسـتم گـدای درگـهت هـر آن و دم در احـتراق

ما را به لطفِ خویش بر جانم بکن با زیب وفر

من در هوای وصلِ تو دارم خدا را اشتیاق

از هجر و اندوهم رهان جانم تویی ای جانِ جان

بر درگهِ خویشت رسان خود وارهانم از فراق

مسکین عمر در کوی تو یک امة بدخوی تو!

دارد امیدِ روی تو از لطف گردون اختراق

بابُ الکاف

باز آی که یاد آریم یکدم ز دیارِ پاک

رقصند سر و دستار پاکوب شوم بر خاک

یک جرعه ازان می‌ده ای ساقی آن خوش ده

تا بیخود سرگردان در طابه شوم حاشاک

در سوز فراق او روحم شده همچو مو...

گردان تو مرا چون گو قربان کنم آن فتراک

در فرقت ارض الله هجرة گهِ عبدالله

سائل شدم از الله بیخود کفم و بی باک

ما طالبِ ایمانیم اگّاله‌ی بلدانیم!!

در دهر بزندانیم تو سینه‌ی ما کن چاک

از خاکِ عبیر اوکن ای احدا خوشبو

از جرعه‌ی آن صحرا چُستم کنی و چالاک

ای قادر و ای راحم بر حالِ منِ ظالم

دل ریش و ظلوم جان داری تو خودت ادراک

من طالب ذات الحجر مشجون به ذات الحـجر
ای آنکه به یادِ تو غلطم چـون خس و خـاشاک
ما عاشق ذات النـخل قـربان کـن مـال و اهـل
از هر دو جهان شد دخل آن طیبه و هم تـریاک
هــم ســیدة البــلدان هــم شـافیه‌ی ایـوان
شد مرحله‌ی جـندان سَـلْقَه شـده‌ی بـی بـاک
مــا شــاهدِ عــذرایـیم مـا شـائقِ غـرّایـیم
ما در غم غرّاییم ای خوشه کشـی چـون تـاک
ای قــادر بــیچونم بس دل شــده‌ی خــونم
در قــبّه اســلامم جــاده کــن و هـم فـتراک
ای قــادر قــیوّمم رحــمی کــه چـه مـظلومم
گر این نشود شومم گـر طـارم شـد یـا طـاک
روح مــن بــیجان را جســمی مـن قـربان را
در قاصمه یا صـاحب سـازی تـو رهـین خـاک
گــر مـجرمِ رُخ زردم هـم بسـته بـه آن دردم
بس بیخود و بد مردم بردار از این سـر خـاک،
یــا رب بـرسان مــا را در مـؤمنه جــانم را
ایـن مـحمد پـر عـصیان بـردار ز تـیره خـاک

باب الگاف

کی شود دیوانه وش ای ساربان شوریده رنگ
میدود ایـن اشـترِ مـا سـوی جـانان بـیدرنگ

در خرابات شهان دلدارها باشند جان

خوشه‌ی از خرمنِ کوی مهان آور بچنگ

تا بکی بوی خوشت می‌دمد از هر طرف

در تکاپوی دوانم راهها بینیم تنگ

اوفتاده در گذرگاه ندیم حضرتیم!

یک نظر امیدواریم از جنابش شوخ شنگ

رو به کوی دوستان باریابی دلستان

میرهی ای جانِ من بشنو تو از کام نهنگ

سال‌ها ما بوده‌ایم بر درگهت در یوزه گر

با سلیمان کی توانا می‌شود موری به جنگ

در هوای دوست مینازیم دایم ای کریم

صد هزاران بار اگر ما را زنند زان سوی سنگ

شب سروشِ غیب گفتش زین طمع خالی بدار

روح مکرم کی شکار تو شود دیوانه رنگ

هاتف اسرار سرّش گوشمالیها بداد

تا به کی افتی توای نادان در کامِ پلنگ

بی نوا تا کی روی در این سو پهنای دشت

می‌دوی بر آن مثال احمق نوشنده بنگ

شد عمر بر درگهش همچون دوار پر طمع

لاله‌ی صد برگ ساشد از حصولش گشت لنگ

بابُ اللّام

صـباح الخـیر زد بـرخـیز بـلبل | بگـو یک نـغمه زان غـنچه‌ی گـل
که تـا قـلب حـزینم شـاد گـردد | زاحـوال خـوش آن نـافه‌ی گـل
سـراسـر غـمزده در هـجر مـحمود | کـه بـاشد گـوشه‌ی وقت سـحر گـل
از ایـن دوری و هـجرانت سراسـر | دل انـدر زارو فـریادم مـثی گـل
عـمر گـر قـلب مـجروحت بـتازد | شوی دردم زهجران هـمچو گـل گـل
ای خـدا ای بـی‌نیازِ ذوالجـلال | پـیش مـا رفـتند بسـی اهـل کـمال
جانِ ما در فرقتِ‌شان سوخت سوخت | شـد نشـانی‌های آنـان پـایمال
زیـرکانی کـز کـتابش بـا خـبر | عـاقلانی دیـن زایشـان بـا جـلال
عـارفانی کـز مـی وحـدت سـرور | سـالکانی بـهر طـاعت پـر خـیال
عـاشقانی سـوخته کـز عشـق او | جان و مال و کـیف و حـال و پـرّو بـال
ذی سـلم دارد خـبر از رازِ شـان | کـوی سـلمیٰ را شـنو گـوید تـعال
عـندلیبِ خـوشنوا داری خـبر | تـو زدرد و سـوز هـجران وصـال
بـلبلِ شـوریده تـا کـی سـر خـوشی | بـزم ورزم راز داری خـوش بـنال
نـی ز دردِ سـوز هـجران بـیقرار | از جـدایـی‌ها شـده شـوریده حـال
قصةالعشق ست حکـمش لاانـفصام | گـر کـنی قـربانِ او مـال و مـنال
ای حـریفا پـر کـنی پـیمانه را | ده بـزودی از یـمین یـا از شـمال
در فـراقِ دوسـتان دیـوانـه وار | تـا بـه کـی سـازی عـمر را گـوشمال

ای تویی شـوریده حـالان را دلیـل! | راحـتی بـر مـا رسـانی ای خـلیل
ای تو گشتی عاجزان راه چاره سـاز | آمـدی از حـضرتِ ربّ جـلیل
تـو شـفیعِ مـجرمان روزِ جـزا!!! | فـضل کـن بـر امّتِ خـوار و ذلیـل
نـه فـلک مـعراجِ تـو از کـردگار... | هـمرهِ تـو شـد بـراق و جـبرئیل
ای کـه مـثلِ تـوگهی مـا در نـژاد | ایـن نـژادِ تست از نـعم الوکـیل،

از رواق هــفت گــردون در شــدی　　در حــریمِ خــاص آن ربّ جــلیل

سـیرت از سـیّارگان بس دور شـد　　جــمله اکــوان در کـمَالِ تـو ذلیـل

عرشِ گردون فرش شد بر مـقدمت　　رفرفِ حق زیر فـرمان هـمچو پـیل

دوره‌ی در لامکــانی بــی نشــان!　　تــو ز ابــن آدم و نســلِ خــلیل

تــو بشــر از مــاورای هـر بـصرا!　　در گــذشتی مــثل مــوجِ رودِ نـیل

انــبیاء در انــتظارِ مــقدمتْ　　صف زده بـا هـر مـلک انـدر سـبیل

عــالمِ نــاسوت در لاهــوت شـد　　شـاه کـونین رفـته ره را بـی دلیـل

ایــن اسـیرِ بـی نـوا را کـن اسـیر　　دام عشق خـویش گـردانِ و قـتِیلْ

بابُ المیم

الٰـــهی آگـــهی بـــر حَـــالِ زارم   زعـصیان رو سـیاه و شـرمسارم

الٰـــهی غـــیر تــو دیگـر نـدارم   بکن رحـمی بـه ایـن احـوالِ زارم

الٰـــهی راحـــمی بـنگر بـه حـالم   زتقصیراتِ خـود بس شـرمسارم

الٰـــهی ذاتِ پـــاکت هست دانـــا   که من از کـردهها بس رو سـیاهم

الٰـــهی قـــادرِ مـطلق تـو هسـتی   بقدرت خویش زین ملعون رهانم

الٰهی ماندهام با نـفس و شـیطان   تو رحمی کن ازیـنها خـود رهـانم

الٰـــهی گـر زلطـفِ خـود نگـیری   بـــدستم جـاهل و بس مـبتلایم

الٰـــهی گـر بـخوانـی بـر درِ خـود   ندارم هیچ باکی بس خـوش آیـم

الٰـــهی عـــاجز و درمـــانده زارم   نگـــر بـــر حـالِ مـن پـروردگارم

الٰهی بر عـمر مسکـین نـظر کـن   تـــو غـفّاری نگـر بـر حـالِ زارم

مُناجَات

خــدایــا آرزو کــردم کـه در کـوی درت گـردم

مکن از لطف رخ زردم اگر چه بـی شـرف مـردم

تو در کتم عدم آنـدم مـرا دیـدی بـه ایـن عـیبم

تو دانی شاهد غیبم نگـاهی کـن کـه خـورسندم

گــناهی بـیعدد دارم ســیاه و پــاره طـومارم

بسی عصیان شده کارم تو رحمی کن که بد مردم

دمی از معصیت یا رب به سوی طاعتت یک شب

نگشتم از دل ویـالب تـرحـم کـن کـه بـر گـردم

مــن از روی ســیاهِ خـود و خـط پـر گـناهِ خـود

و عمر پر غبارِ خود چـه‌ها گـویم کـه بـد کـردم...

مــغان رو ســیاه زار از مــن گشــته‌انـد بـیزار

بســـانِ آله‌ی بـیکار مـــهمل گشــته و بــندم

خــدایــا بـنده‌ی زارم بسـی مـجرم تـبه کـارم

ازین ورطـه تـو بـردارم کـه درمـانده و درمـندم

به نعمت‌هاش پروردم بمهدش هر زمـان گـردم

ولی از خویش دل سردم بخون آغشته‌ام هـر دم

خدایـا بـر مـنِ عـاصی و بـر قـلب سیه قـاسی

تلطّف کن که ایـن آسـی نـدارد جـز درت ایـندم

عـمر کـرده بسـی کـردار رفـته او بسـی رفـتار!

کنون گشـته ز خـود بـیزار یـا رب کـن دوا دردم

ز درد سینه‌ی افگار صد رنج والم دیدم

دمی کز ساربان جان حدای ناقه بشنیدم

همین درد والم شد قسمت از روزِ ازل ما را!

شدم زار و زبون ای دل مثالِ مرغ غلطیدم

چو بسمل بی نفس گشتم بخونِ دل چو آغشتم

زنو بانگ در آجستم چو گندم زار بطپیدم

دلی دارم ز خود بیخود همی ریزد ز خود در خود

تمنّارا چه‌ها می‌شد که می‌خواهد ازین سودم!

چه خوش گفته است شیرازی لسان الغیب بس رازی

نهان کی ماند آن رازی کز و سازند در هر دم

کزو سازند در هر دم بسی محمل بسی محفل

بسی محفل بگردیدم بسی خوبان عجب دیدم

بسی خوبان عجب دیدم ولی یک نکته نشنیدم

ولی یک نکته نشنیدم ازان داغِ جگر چیدم

ازان داغِ جگر چیدم مرض‌ها لاعمل ایدل

مرضها لاعمل ایدل عمر را بارِ سر دیدم

اندر صمدی تو چون نیک نظر کردم

صد خرمن غیری را یک سوی برافگندم

چون نیک نظر کردم در غیرت سلطانت

بیخ طمع غیرت یک بار زدم کندم

چون نیک نظر کردم عاجز ز همه دیدم

کان را که زغیر تو جوید طمع بندم

زد غــــیرت تـــو آتش در خـــرمن پـــرکالا

ناگـه زده‌ام مـولا چـنگی بـه تـو خـورسندم

در حـــیرت حـیرانـم از آنکـه ازیـن در رفت

بردرگه مسکینی همچون خـود شـد صـد دم

مـــا راکـــه زغـیرت در بسـتی زازل بـر بـند

تـا روز ابـد یـا رب و الله کـه چـه خـورسندم

از قـــالب قـــلب مـــا از مســـلک جـذب مـا

با غیر تـو حـرب مـا بـا خـویش بـه پـیوندم

از عـــلم عـمل عـاری از کسب سـبب بـاری

کـــارم شـده یک زاری بـا غـیر نـه پـیوندم

هر کس بگـمان خـود مـی‌جست زمـن لابـد

یکحرف سبق بی خـود کـورانـه خـبر چـندم

از کافر وگبر و بت هر کس که دمی مـی‌جست

از صحبت او شد مست کین سوی نه پـیوندم

این در صفتم گـنجد مـمزوج شـده عسـجد!

از حرف الف ابجد بر خـوان تـو بـرین پـندم

از غـــیرت بـــیچونی دارد طـــمعی چـونی!!!

یک چـــون زچـو بـیچونی درمـانده درمـندم

از غـــیرت اعـدایـی یک لحـظه مـرا پـایی!

کین هست تـرا شـایی شـایسته صـد بـندم

مـــن در حـــرمِ جـانان دارم سـر پـر عـیبی

شـــاید تـــتق غـــیبی بـر دارد و مـن خـندم

یـارب بـتو مـی‌زیبد بـخشایشِ صـد عـالم

یک لطــف نــظر حـالم بـردار کـه اسـپندم

از پـــرده‌ی لا ریـــبی یک بـرق شـرر بـردار

از بـــحر وســـیع خـود در خـرمن بـی‌چندم

گـــر کـــوه گـناه مـن از کـاف بـصد تـو شـد

در کـــز لطـــف تـــو چـون نـقره‌ی اسـپیدم

روزی کـــه تـــو بـــرداری از روی غـنا پـرده

گـــر پـرده کـنی مـا را لطـفِ تـو بـود آن دم

رســـوای ســـربازار در حشـــر مکـــن مـا را

ایـــن غـــایتِ قـــصویٰ یک مـردمک مـردم

دِر آتشِ غـیرت سـوز ایـن چـادر رسـم مـا

کـز رسـم شـوم بـیرون آبـی نـرسد قـندم

از مدعی بـی خـود در خـمیه‌ی خـاص خـود

در پـرده‌ی غـیبی کش ایـن اسپِ تـنومندم

اســـرار ســـرای عشـق از مـدعی بـی حس

در کـتم عـدم اولٰـی کـو را چـه خـبر زیـندم

***

یـا ربِ عـمر عـاصی بـا قـلب سیه قـاسی

بـــر درگـــه تـــو رأسـی افـتاده و شـرمندم

بـی‌خبر ای شـهِ دوران بـدرت گـرز در آیـم!

جان فدا مـی‌کنم و نـغمه‌ها خـوش بسـرایـم

تا زند جوش زقلبم می‌آن لم یزلی!
تا که از لفظ بلٰی آگاه شود این نظرم
می لعلی که زدست خم آن خمر خماری
بینم و مست شوم عقل ز سر دور کنم
گر دهی باده بدستم ساقی شیرین وشان
می‌زنم دست بدامان پری روی خوشم
شب معراج برفتی به همه وجه کمال
تا سرایی که شدی محو چرا نعره زنم
عمرها گر گذرد در شب هجرت چه عجب
نیست زین راه که ما را کرده‌ی هجر ستم
من اگر گویم ازاین شرح نباشد ولیک
شمه‌ی گفته شود گر تو دهی زین خبرم
تا تو سویم نظری می‌کنی و خوش بهرم
گر نگردانی ازین لطف که داری زبرم!
نعره‌ی حیدری رضی الله عنه درّه‌ی آن عمری رضی الله عنه
گر بیاید بسرم، هیچ نگردد نظرم
عمر زار اگر ترا شاهِ چمن!
می‌پرد جامه‌ی تو دلبر جانی زتنم!

ثلاثیات

آیا دلستانم ایا داستانم
ایا مقصد ذات انوار جانم
کرم کن کرم کن تویی مهربانم
طلب باده‌ی ناب کرده زبانم

بخوانم برانم چه گویم چه دانم — که هستی حقیقت ز تو ورد خوانم،

دوانم ندانم عنانم سراسر — بنزد تو باشد تویی مستعانم

که باشد ترا قدرت هرچه دانم — اسیر فسرده نبرده نخورده

نکرده نه رفته نه خفته نه سفته — بجز راه کج را ندانم چه سازم

دیشب زشوق روی تو دیوانه و مجنون شدم

خوش از نسیم کوی تو افگار و دل پُر خون شدم

اندر زمانی بی‌خودی چون غنچه‌ها گلگون شدم!!

رقصان و پاکوبان چنان مخمورسا بیرون شدم

دارم بدل بس آرزوی آیم بجان در کوی تو

امّا چه باشد از درم در این طمع دل خون شدم

صد قافله هر سو دود ماییم گردِ کوی تو...

من در مطاف کعبه‌ات با رنگ‌ها ارغون شدم

یک شعله‌ی از عشق خود بر تاب سوی این غریب،

از هر دو کونم بی خبر گردان که بس مغبون شدم

از جلوه‌ی حسنِ رُخت ما را مکن محروم زار

گویم بدرد و زار زار ای بی نیازا چون شدم

تو مایه‌ی آزارِ ما تو نیز جان آرامِ ما!

از غمزه‌ی نورِ رُخت کشتی و گویی چون شدم

شد عالَمِ قدسم وطن از ما چه پُرسی در زمن

از غیر خود بیزار کن کز درد و غم مجنون شدم

شد این قفس زندان ما شد این چمن ویرانِ ما

بی بال و پر از آشیان ما را مبر بی خون شدم

از لعـــلِ دربـــارت مـــراوز عشـــق انـــوارت مـــرا
رسوا و سـرگردان بـبر پـر مـایه چـون قـالون شـدم
مجذوب سرشارم کنی مـجنون چـون قـیسِ عـامری
محبوب همچون نـاصری نسّاج سـان گـلگون شـدم
چـون یک نـفس از شـوق تـو از سـینه‌ام بـیرون رود
صد جـا چـو بـینی تـار او مـی‌بگسلد شـبخون شـدم
یک نـعره‌ی پـر درد را خـواهـم بـر آرم از نـفس،
تـا گـنبد نـیلوفری کـزهای هـو هـامون کـنم
مـوی مـیانت ای حـبیب داروی عشـقت ای طـبیب
پـرّان دهـد قـلب لبـیب مـنصور یـا حـمدون شـدم
ای بـدر و نـورِ چـارده‌ای خـور ز ایـوان کـده!
یکـذره دم در بـتکده در دشت و در هـامون شـدم
سـوز و الم راکـن دراز تـا روز آیـد جـانگداز
بـا مـا در آن عـالم بسـاز از شـفقتت مأمـون شـدم
دارد عـمر دردی بـدل صـد گـونه حـرمان در بـغل
ساقی تـو در روزِ ازل کـردی کـه تـا مـن چـون شـدم
دارد عـمر سـرّی نـهان شـد فـاش در هـر دو جـهان
با ایـن هـمه مـا را مـران کـز جـلوه‌ات ایـنگون شـدم
هـرگز نـنالد نـی عـمر نـی از نـیستان ایـن اثـر
تـا نـی زنـنده نـی دمـد در او چـونو طـاحون شـدم
عشقش بخوان آغشته شد شوقش بدل آمـیخته شـد
چـون نـایی آهـنگ حـجاز آمـد عـمر ایـنگون شـدم

تا روز محشر مـن زگـور و خـاک چـون بـیرون شـدم
دود از کفن بیرون شـود خـلقی بـه بـیند چـون شـدم
مسکــین عــمر در آتشِ عشــقت بســوزانـی دوام
تا از حبیب آید سـلام گـویی کـه اکـنون چـون شـدم
حُبّ حــبیبِ مــطلق است یــا شـوق شـورانگـیزِ او
در شـــورش و در ولوله چـون ارغـوانـی خـون شـدم
گــر صــد هـزاران بـا دهی نـابی بـدل ریـزی مـرا...
گوید عمر هَلْ مِنْ مَّزیْد چون عـاشق فـرحـون شـدم
طـــوطی و کـــوکو فــاخته درّاج قُــمری ســاخته
چــخچخ نــوا انــداخــته گــویی کـه مـوآسا شـدم
در باغ و راغ خـوش نـما صـوتی عـجیب و خـوش نـوا
از شــاخ‌های لاله گــل هـوهو زنـان سـمنون شـدم
در هر رگِ هـر کـائنات عشـقست پـنهان هـر جـهات
شد کشمکش جان‌ها عمر گویند که هان ذوالنون شدم

ساقی ز مـی وحـدت در سـاغر انـدازیـم   ما طرح نوی ایجان در فرشِ تـو انـدازیـم
از روی ســیاه خـود در فکـردنی بـی‌خود   جذبی تو به سوی خود تا گرد سر اندازیـم
از معصیت و جرمم روزان و شـبان در غـم   لطفی تو بکن بر من تا غـم زبـر انـدازیـم
گر مجرمم و بدخو از لطف بخوان آن سـو،   خاشاک و خس اینجا تا یک جهت اندازیم
امید زتـو داریـم گـر سـر کش و امّـاریم!   هم مستحق ناریم تو خویش می‌انـدازیـم
بهر کرم کـویت خـوانـی تـو مـرا سـویت   از رحمت دلجـویت از نـار بـر انـدازیـم...
از پـای خـم وحـدت یک ذره بکـن مـنت   از غیرت و اغـیارت یک سـوی بـیندازیـم
ای خــالقِ بـیچونم رحـمی بـه دلِ خـونم   از همت خود دونم در کوی خود انـدازیـم!!

مسکین عمر بیدل از لطفِ تـو خـواهـد دل　　یک سویی و یک رویی در قلب بـیندازیـم

بابُ النّون

تویی غـیاث و مـعین تـویی رسـولِ امِـینْ
تـویی رؤف و رحـیم و بـه حـالِ زارم بـین!

تـو شـاهِ عـالمیان هـم تـو فـخرِ آدمـیان
تو هستی سرو جنان و نگر بر این غـمگین

زقـدر شـوکت تـو کـم نـمی‌شود گـاهی
اگر کنی نـظری سـوی حـالِ ایـن غـمگین

تویی انـیس تـویی مـونس تـویی سـاقی
زجامِ لعل بـده جـرعه‌ی بـه ایـن مسکـین

شـراب نـاب بـیار و زجـام مـی‌رنگین
شویم مست ازل چون دهد نگـار بـه ایـن!

تو هستی سیدِ کـونین و هـم شـهِ حـرمین
مرا به پیشِ حرم خوان بچشم خون افشان

زشـوق و گـریه زدسـتم اگـر در آیـد بـاز
ولی بـه جـهد نـباشد ز سـر جـدا احـزان

زگـریه گـر بشـدی آن وصـال یـار آخـر
زدست گـریه نـیامد کسـی زمشـتاقان

زجهد نیست کسی حاصلِ این کـمال ولیک
بـه نـعره‌ی سـحری بـرده‌انـد عشّـاقان!!

غریب و بی کس و زارم تو بنگری شاها

بحال محمّدِ مسکین که داده از غمِ جان

***

ای فلکِ نیلگون کردی تو مرا زبون!! در همه دنیای دون رحم نه‌ی هیچ گون

گردش ادوار تو خوار مرا کرد گو.. اعداء اعداء تو این شده بی گفت و چون

ای فلکا یاد کن درد مراد اوُکن جانِ مرا داغ کن روحِ مرا شاد بین،

گر تو خودی میزنی حق لک ای غنی بیخود خود را دلی ده که شود شاد بدین

والای اعلٰی تو، از همه بر شانِ تو لامکان گر جای تو هم زمکان پاک بین

ای فلک موشگاف می‌زنی هر دم تو لاف حال مرا کن تو صاف هر چه بود بار بین،

مطرحی افگنده‌ام تا که شود ژنده‌ام! نیز دل مرده‌ام مبدل و خورسنده من

تا که درون رحم بود مقام عدم دادیم این رنج و غم زادی باین دادمن

ای فلکا بارها با منِ مسکین گدا... آمده‌ی با جفا تا چه شود آخر این

کن نظری سوی من تا که درین دیر من خوش رُخ خرّم شوم بین تو دگر حال من

دور شباب آمد درد و الم دو به دوا! کردی مرا رنجه تو از کف سر پنجه جان

تیر یو پرتاب تو بر عمرِ زار تو سوده به جسمش چودوک سوزن پولاد آن

الا ای ساقی خوش‌خو تو دامن یاسمین بفشان

همی بینم سمن بویان هزاران غلغله گویان

بگرد آن حریم تو همی گردند و می‌رقصند

تو هم گر لطف فرمایی لطافت زید لطف آن

تویی ساقی تویی باقی تویی هادی تو مبدی

تویی عالی تویی حامی تویی داویّ دردشان

تویی عالم تویی حاکم تویی سالم تویی راقم

تویی غفّار هم ستّار و ساتر پوش ستر آن

صبا را بارها گفتم تو رختی سوی یارم بند

ولیکن ساربان آندم معرض بود ازایشان

عمر گفته بسی گفتار و کرده بس از این رفتار

سرشک دیده جویبار جعفر کرده از ایشان

یا رب مرا بار دگر بر کوی حضرت بگذران

تا همچو گو حاضر شوم بر روضه‌ی تاجِ سران

تا کی شوم زار حزین هم سوخته جسم جبین

یا رب بحالِ من به بین بر روح تاجِ مرسلان

بی پا و سرکن ای کریم سوی طواف آن حریم

چون مرغ بسمل می‌بریم بر روضه‌ی تاجِ شهان

چون نام پاکش احمد است جسم وجودش رحمت است

وِرد در دودش سرمد است شد نور چشمِ دلبران

صلّ علیه ذوالمنن سلّم علیه سرمدًا

صلّ علیٰ روضه‌ی حبیب ای رهنمای گلرخان

سوی مدینه رو شتاب ای باد صبح مشک ناب

از حضرتم بویی بیار ای پیشوای قاصدان

برباب جبریل امین پاکوب آن سرور ببین

باب السلام بوسش زین بردار بوی سروران

از مکه و بطحا گذر زودی سلامِ ما ببر

بر روضه‌ی ختمِ رسل آن پیشوای عاشقان

گــــاهی بـــــعرفه رونــما غــارِ حــرا را بـوسه زن
گاهی به جمره جـلوه کـن شب کـن مـنارا خـوش عـنان
مـــزدلفه را بـسین و گـــذر بـــر چـاه زمـــزم کـن نـظر
بـر خـانه‌ی حـق خـوش نگـر قـربان چشـمِ آن سـران
کـــوهِ صـــفا و مـــروه را بـسین جـلوه گـاهِ یـارِ مـا
کـــوهِ اُحـــد دلدارِ مـــا دارد سُـــراغِ دلبـــران
یـــا رب ســلامِ ایـــن عـمر بـر خـاک پـاک شـه ببر
از عشـــق او کـــن در بـــدر ســوی مـــدینه کـــن دوان

یـــارب زانـــدوهِ گـــران و از جـرم عـصیان عـیان
شد پاره پاره بـیکران ایـن دل کـه دارم و خـانمان
در بی‌خودی عمرم شده اکـنون بـخود هـم نـامده
ای وای بـــر عـــمر شـده دودم بـرون از دودمـان
پـــیکِ اجـل در انـتظار شـاهین و شـهپر صـیدوار
درّاج قمری دانـه خـوار مـاییم غـافل زیـن کـمان
دارم بـدل دردی نـهان و زبـحرِ عـصیان وارهـان
رحمی تـو ای شـاهِ شـهان بـر حـالِ زارم الامـان
آیـــم بسـویت بـی عـمل ای ذات پـاکِ بـی بـدل
هر مشکلم را کن تو حل بـر حـضرت و بـهر قُـرآن
چیزی ندارم ای کریم جز شکرِ ایـن چـندین نـعیم
گـردم بگـرد آن حـریم مـا را مـران، کـن کـامران
شکـــر است از مـا لاتُـعد بـر دیـن پـاک آن احـد
حُبّ نبیّ معتمد هم اهل ﷺ و آلِ ﷺ آن شهان

نازم به آن هر چار یار و جمله‌ی اصحابِ رضی‌الله‌عنهم شان

جانم فدای نام شان روحم فدای کارشان

داریم کتابی بی نظیر حکمش جهات جمله گیر

ای حاسدِ ابله بمیر ماییم و دستور قرآن

گوییم شکری بی عدد ما راکند اگر او مدد

بر مذهب پاک امام اعظم رضی‌الله‌عنه و تاجِ سران،

نازم بنازِ خوشگوار بر مشرب بوی عزار

شه نقشبند شهسوار زاریم و زارِ این مهان

عاشق وش و شوریده‌ام من بارها بالیده‌ام

خوشه زخرمن چیده‌ام در یوزه‌ی صاحب قرآن

گر چه بسی افسرده‌ام بویی از این در دیده‌ام!!

کویش ازان بر چیده‌ام لایم چه خواهی خوش بران

یا رب سپاس بی عدد بر نسبت ایشان مدد

از کیف و از کیوان چه حدای مقتدای گل رُخان

شد خود مجدّد الف ثانی شاهبازِ معرفت

او پیر ما ای جانِ من جانم فدای نام شان

خود ای عمر توکی توانی شکر این نعمت ولی

گو تو به هر صبح و مسا از عجز حال خود بیان

می‌سوزم از فراق و حرمانِ کوی جانان

روز و شبان زهجرش نالم، بکن تو درمان

بس سال‌ها درونم آغشته غرق خونم

دانی تو خود که چونم، هجرِ بلا بگردان

صد آرزو کنم من هر نوع متاع خرمن

تا در صف مطافت آیم به مثل مردان

احرام تازه بندم لبّیک ورد هر دم

با دوستانِ همدم گردِ مطاف گردان

از بختِ بد چه نالم پژمرده گشته حالم،

قسمت زقیل و قالم روز ازل زجانان

گفتند بس پلیدی خامی طمع نویدی

در کوی ما دویدی رو زین طرف بگردان

اول ز خود برون آو از خاک خون نگون آ

از ما سویٰ چو نون آوانگه تو رو بگردان...

اندر حریمِ جانان هر خار و خس زحرمان

همچون تو زار سامان در نار درد هجران

اول تو پاک گردان از سینه جمله اکوان!

آندم در آ در ایوان از فضل شاهِ شاهان

آلوده و زبونی دل گشته غرق خونی!!

از دونها تو دونی داری تو شوقِ خوبان

مرغِ دلت چه مرده است از کوی ما چه برده است

تو لائقِ حریمی از خویش شو تو نالان

مسکین عمر چه خواهی از حضرت چو شاهی

بر درگهش تو بر خوان بنواز یا بگردان

بابُ الواو

ای شمالِ صبحدم با محرمِ اسرار گو

حالِ این بیچاره را یکدم به استغفار جو

درد و حال این غریب زار را بینا بگو

عاشقِ دل داده‌ام از این هم از آن بگو

وصف حالِ این حزین را با شهِ والا بگو

از شب و روز و زمان و از مکانِ ما بگو

از دل گردیده و از سینه‌ی بریان بگو

با دل پُر حسرت و با خنده‌ی اشکان بگو

ای شمالا پیک رفتاری بکن در کوی دوست

حالِ این احقر سراسر باشهِ جانان بگو

گو که حالش ابتر است قالِ او ابتر تر است

چشمِ مخمور شما غارت‌گرِ احسان بگو

قامتت مانند سر و گفتگوی ما تند رو!

عین کحل افشای او خنجر بجان از ما بجو

زلفِ تو دامست خالت دانه‌ای محبوب ما

خود جبینِ مه صفت خورشید نور افشان بگو

از سر و فرق قدم وصفش خدای دادگر،

کرده در فرقان خود او را شهِ شاهان بگو

تیر عشقت هر زمان بر جان زارِ کهترانْ

این اسیرک را بدر بارت سگِ دربان بجو

یــا الٰــهی آه زارِ ایـــن دلِ ویـران شـنو! کز گناهِ بی عـدد درمـاندهام گـریان شـنو
ای کــریما از کـرم بـنگر بـحالِ مسـتمند زار و سر گردان بگو یا غرق کشتیبان شـنو
غرقه در بحرِ ضلالت بی سر و سامان شده ای طبیبِ مهربان گریان هـم نـالان شـنو
سرکه‌ی مهر انگبینم کرده ویـران و خـراب از جلالت گاهِ تو او کیست کـو حـیران شـنو
بحر استغنای تـو سـاحل نـدارد ای خـفی کوی استرضای تو یا جان بی جـانان شـنو
غرقیه‌ی آب وگلم خورشید را بر مـا بـتاب سینه گریان دل پریشان کن زماؤمن شـنو
حبّ خود در سینه مسکین اسیری جا بـده کو اسیرِ عشق تـو گـردد بـذاتِ خـودشنو

ای صبا بر روضه‌ی جـانان بگـو وصف حال زار سـر گـردان بگـو
با دو چشمِ آب دار و دل خروش بـا ادب در کـوی یـارِ مـا بگـو!
حـــال زارِ بـــلبلِ شـــوریده را پیشِ آن رعنا گـلِ مسـتان بگـو
از فراقت سـوختم رحـمی بکـن همچو پروانه بخود قـربان بگـو
جــلوه گــاهِ مــحرمان رازِ تـو، یک تـــرّحم بـــر سگِ دربـارگو
جان و دل اندر هوس‌ها مـی‌طپد یک سخن از حضرتِ جانان بگو
عزم دربارِ تـو کـردم ای حـبیب رانده را نگـذاشـتی بـر در بگـو
گر بد و شرمنده‌ام ای جانِ مـن در تـــمنّای تـوام جـانان بگـو!
ای خـــدا روی ســـیاه آورده‌ام بر درت، هر حکم داری آن بگـو
این تمنّای تو تـا کـی ای عـمر! یـا دلِ پـر درد و آه جـان بگـو

سال و مه و شبان و روز تازه به تـازه نـو بـنو
آتش عشق می‌دمد شعله به شعله تو بـه تـو
گلبن عیش و زندگی گشـته خـراب و در بـدر
ســاقی گــلعذار کــوهر گـــل نـو بـهار تـنو

عیش و نشاطِ زندگی حاصل جمله بندگی

گشته فدای زلفِ تو خاک در جلال تو

آه ز دردِ اندرون و ای برین جگر زخون

رحم اگر چه گشته دون بر کرم و وفای تو

خسرو ما بناز چشم نیم نظر اگر کنی

فخر کنم به عالمین ز ابروی دل کشای تو

ای زنوای بی خودی ناله کنم زبخردی

گر تو کشی به سوی خود لطف تو بر گدای تو

من که ملول گشته‌ام از عمل خراب خود

تو زکرم مران مرا از در پُر ضیاء تو!!

ای زفراقِ و هجر تو جان دهم اندرین هوس

دل به درون این قفس می‌طپد از هوای تو

هر دم و هر نفس منم زنگِ جرس چنین زنم

رشته‌ی شوق می‌طنم موی میان زیاد تو

آه عمر بحالِ تو جرم تو گشته مارِ تو...

بی ثمر است کارِ تو بر در شهسوار تو

بابُ الهاء

صوفی شنو که چند بغفلت فتاده‌ی — دل را بهای و هوی زمقصد ستاده

کن سیر در طریق کی طی کردگانِ راه — خود را به منزلی که بقا شد رسانده‌ی

چون عزم راه کردی آواره واره گیر، — کین منزلی است هرزه خیالان مانده‌ی

با شرع مستقیم شو ای هوشمند بین — پس کن پیچ دان توکه ختل تو رانده‌ی

این آبسالگان که مانع ازین ره‌اند!! — پشت پست فگن توکه بی توشه خسته‌ی

تو خاکی که دال مرکب ز ذاتِ تو — پس زال ترک کن توکه پس غین خمیده‌ی

یک دال کی رسد بهزاران دلیل او — این راه پُر خطر تو نه باریک دیده‌ی

صد موج آتشین و هزاران حجاب قرب — قربی که قرب نیست تو عاجز و سوده‌ی

ای ثاقب شهاب تو شهباز پروری — امداد ده که شهپر و شهباز رانده‌ی

مسکین عمر زگفتگوی و هر زره گوییها — بس کن ز مشکلی که تو قاضی فگنده‌ی

خدایا بهر ذاتِ خود و اسمِ ذات یا الله

نجاتم ده ز سکره‌ی موت باسم ذات یاالله

خدایا بهر ذاتِ احمد مختار خود ما را

نجاتیم ده زگورِ سخت به اسم ذات یا الله

خدایا بهر چار دیار بهر بدر و بهرِ کهف

نجاتیم ده زمور و مار به اسمِ ذات یا الله

خدایا بهر بوبکر ﷺ و سلمان ﷺ وقاسم ﷺ نیز

نجاتیم ده ز گرمی حشر به اسمِ ذات یا الله

خدایا بهر جعفر رحمه‌الله و بایزید رحمه‌الله و ابوالحسن رحمه‌الله ما را
نجاتیم از صراط هم ده به اسمِ ذات یا الله
خدایا بهر بوالقاسم رحمه‌الله و بوعلی رحمه‌الله و بویوسف رحمه‌الله
نجاتیم از جهنم ده به اسمِ ذات یا الله
خدایا بهر عبدالخالق رحمه‌الله و هم عارف رحمه‌الله و محمود رحمه‌الله
بکن حشریم با نیکان به اسمِ ذات یا الله!
خدایا بر عزیزان و محمّد هم امیر ما
بکن فانی بخود ما را به اسمِ ذات یا الله!
خدایا بر بهاؤالدین رحمه‌الله که شاهِ نقشبندان بود
به نقش ذات باقی کن به اسمِ ذات یا الله!
خدایا بهر عطّار رحمه‌الله و چرخی رحمه‌الله هم عبیدالله رحمه‌الله
بکن موتیم الله به اسمِ ذات یا الله!
خدایا بهر زاهد و خواجه درویش و امکنکی
رسان با مقصدِ اعلٰی به اسمِ ذات یا الله!
خدایا بهر خواجه باقی رحمه‌الله و سرهندی رحمه‌الله و معصوم رحمه‌الله
بکن دل‌های ما چون موم به اسمِ ذات یا الله!
خدایا بهر سیف الدین رحمه‌الله و نور محمد رحمه‌الله و شمس الدین رحمه‌الله
بکن چون شمس دل‌ها را به اسمِ ذات یا الله!
خدایا بهر عبدالله شاه بوسعید احمد!
ز غیرِ خود بکن بیزار به اسمِ ذات یا الله
خدایا بهر حاجی صاحب رحمه‌الله و هم شاه امان الله رحمه‌الله
ز غضبت در امانیم ده به اسمِ ذات یا الله

خـــدایـــا بـــهر شـــیخ وقت خـود آن شـاه ولی الله

ولایت خـــویش آســـان کـــن بــه اسـمِ ذات یــا الله

خـــدایـــا بـــهر کـــان مـــعرفت درّ بـــحور حـــق...

بـــماکـــن مـــعرفت آســـان بــه اسـمِ ذات یــا الله!

خـــدایـــا بـــهر مـــنبع عـــلم حـــلم بـــا حـــقیقت نـــیز،

طـــریقت شـــمس روشـــن کـــن بــه اسـمِ ذات یــا الله!

خـــدایـــا بـــهر قـــطب و قـــطب الاقـــطاب نـــقیبِ مـــا

زکـــوی خـــود مگـــر دانـــیم بــه اسـمِ ذات یــا الله!

خـــدایـــا بـــهر اوتـــاد و نـــجیب و غـــوثِ دوران هـــم...

بکـــن واضـــح تـــو خـــود را هـــم بــه اسـمِ ذات یــا الله!

خـــدایـــا بـــهر فـــانی بـــا اتـــم بـــابقا هـــم نـــیز

بکـــن فـــانی بـــخود مـــا را بــه اسـمِ ذات یــا الله!

خـــدایـــا بـــر مـــجدّد وقت خـــود آن شـــاه تـــولی مـــا

بکـــن مـــوتیم بـــا ایـــمان بــه اسـمِ ذات یــا الله!

خـــدایـــا بـــهر فـــیّاضِ زمـــانه غـــوث مـــحمد شـــاه

ز فـــیضش غـــرق کـــن مـــا را بــه اسـمِ ذات یــا الله!

خـــدایـــا بـــهر آنکـــو بـــر خـــلایق فـــیض ریـــزان شـــد

زعشـــقِ ذاتِ خـــود شـــد مست بــه اسـمِ ذات یــا الله!

خـــدایـــا بـــهر آنکـــو فـــیض چـــو دریـــا تـــموّج زد...

زفـــیضش بـــهره کـــامل ده بـــه اسـمِ ذات یــا الله!

خـــدایـــا بـــهر او عشـــق مـــحمّد ســـینه‌ام گـــردان

زعشـــق احـــمدی مـــی‌نوش بــه اسـمِ ذات یــا الله

خـــدایـــا بـــهر احـــمد بـــر مـــن، بـــر والدیـــنِ مـــن

تـــرحّـــم کـــن تـــرحّـــم کـــن بـــه اســـمِ ذات یـــا الله!

خـــدایـــا نـــیز بـــر قـــاری و هـــم جـــمله مـــریدانـــیم

و جـــــمله امـــــتانِ او بـــه اســـمِ ذات یـــا الله!

خـــدایـــا بـــهر اســـم هـــو و یـــا مـــن هـــو و هـــم یـــا هـــو

بـــذات بـــحت واصـــل کـــن بـــه اســـمِ ذات یـــا الله

خـــدایـــا بـــهر اســـم هـــاوذکـــرِهِی و هـــم یـــاها

خـــیالِ مـــا ســـوایت بـــر بـــه اســـمِ ذات یـــا الله

خـــدایـــا بـــهر اســـم دهـــر یـــا دیـــهار یـــا دیـــهور!

زمـــــرآت دلم بـــزدود بـــه اســـمِ ذات یـــا الله!

خُـــدایـــا بـــهر مـــخزونات بـــر مسکـــین عـــمر بـــنگر

ز عـــصیانِ ســـرش بگـــذر بـــه اســـمِ ذات یـــا الله!

ای بـــی‌خبر از یـــادِ مـــا از مـــا چـــرا بـــیگانه‌ی!

تو شرح اسماء و صفات پس تـا بکـی افسـانه‌ی

تـــو مـــحرمِ قـــالوا بـلیٰ تـو هـمدم اعـیانِ مـا

روزی نـــبودی تـــو جـــدا اکـنون چـرا بـیگانه‌ی

کـــو اتـــحادِ غـــیریت کـــو چـند چـون عـلّیتْ

کـــو عـــلمیت کـو عـینییت حـالا چـرا بـیگانه‌ی

نی لوح علمی آشـنا نـی خـوانِ هسـتی بـا صـفا

نـــی امـــتیازِ مـــا و مـــن فـــعلاً چـرا بـیگانه‌ی!

چون اقتضای رحمتم از بی نشان شـد بـا نشـان

نالش زهر سو مـی‌طپید اکـنون چـرا بـیگانه‌ی

زان گفت رومی ﷺ از نفیرم مرد و زن نـالیده‌انـد

یا جامیِ ﷺ شیرین سخن زینها چرا بـیگانه‌ی!!

من آن ظـلومِ بـی خـبر مـن آن جـهولِ بـی‌بصر

مـــن آن عـــیوبم در ازل حـــالا چـــرا بـیگانه‌ی

مـــا را زدریـــای عـــدم از پـایه‌ی حـدث قـدم،

از جـــود بـحر بـی هـدم اکـنون چـرا بـیگانه‌ی

انـدر حـریمِ کـوی مـا هـر کس نـباشد مـجتبیٰ

زان روکـــه مـایکدانـه‌ایـم از مـا چـرا بـیگانه‌ی

مـــاییم در کـوی شـما بـا صـد هـزاران ظـلم‌ها

با هر چه خواهی پـیش‌آ مـا هـم زخـود بـیگانه‌ی

مسکین اسیرِ بی خرد شد بی خـبر از نـیک و بـد

بخشایشِ تو بـی عـدد بـر مـا بـران هـنگامه‌ی

بابُ الیاء

سـقیمانِ ازل را چـون دوا بـا ذات خـود کـردی
هزاران عـاشق و مـعشوق را بـیخویشتن کـردی
سبا سـا رونـق افـروزی بسـوی بـیدلان کـردی
همون دم محفِل رندان ز شور و غل تو پُر کـردی
سبوحی سیل رفـتاری بسـان بـین خـود کـردی
هماندم سوی این عالم خوشا آتشِ فشان کردی
سنان سینه‌ی غمگین زنرگس‌های خـود کـردی
همین کز شوق شب رنگین شمیم شام واکـردی
سمین دیدی سمان من نسیم صـبح سـا کـردی
همه دم بـا حـریفان دو عـالم مشک سـا کـردی
سحاب سیم نـازان را زاشک و شـیم پُـر کـردی
همو کو سوی مـیخانه بشـد حـقش دعـا کـردی
سهی گر سهم اندازد زسـهمش سـنبلی گـردی
هر آن کوشین و یـا و مـیم دیـد وگـردگر کـردی
سجیعان سجع گو بودند اسیرا تو چـه‌ها کـردی،
هان آه خامه ران بـودی فـقط ایـن ادّعـا کـردی

زاهـدا آقـا بسـی آقـا چـه مـی‌خواهـد ولی
آک گـرداری تـو را مـن داده خـواهـم بـددلی

آگنده گوشی ترک کن ای زاهدِ پشمینه پوش

آگین بکن از گوش خویش تا باشدت خود آگهی،

اگنیده ای دلبرا از آک هم خواهی النگ

آلوچه کی آید به دست ای خوش لقایا کن بسی

آمال‌ها داری بدل آماج بین کز آب وگِل!

آمیغ باشی در وحل ای سالکا گر بر سری

آمون‌ها بینی دلا کن فکر پس شوتو هلا

آنات در ره صرف کن تا با شدت خود آگهی

آنس و آلف باش تو آنک تو رستی شاد شو،

آنک بگیرو راست شو هر آن و دم بس تورهی

هم آنها ای دلبرا کوشش بکن تو بارها

تا رستی تو از هو وها خارج شو از حالِ غبی

آوا بکن در راهِ دین کن اتباع شاهِ دین

آوخ زنی در غیم وشین آویش خور تا حاضری

آها زنی تو اسیر گر او به باشد دستگیر

آوه زنی هم آه بین گر او ندارد دلبری

بلبل شرع احمدی مست میِ‌محمّدی

داغ به داغ احمدی خواجه غلامِ ما بدی

پیش رو طریقت او محرم راز حضرت او

مقبل بارگاه او خواجه غلامِ مابُدی

طُوطی باغ لامکان قمری کوی شب روان

پیش روی بسالکان خواجه غلامِ مابُدی

قطب زمان نقیب دان صوفی و صافی هم بخوان

عاشق عشق عاشقان خواجه غلامِ مابُدی

عارف سر معنوی شوکت تست خسروی

پیش روی همه تویی خواجه غلامِ مابُدی

گر بکنم صفات آن لکنه شود لسان من!!

غوث زمان صفات تو خواجه غلامِ مابُدی

عاشق لم یزل تویی سالک و راهبر تویی!

مرشد و محترم تویی خواجه غلامِ مابُدی

طاقت تاب هجر تو نیست مرا بدرد تو...

مقصد من لقای تو خواجه غلامِ مابُدی

هدهد شهر آن سبا قاصدتست خود صبا

غوطه زن بحارها خواجه غلامِ مابُدی

مدحت گوی تست آن مرغ بهار در چمن

شاهِ یمن گل عدن خواجه غلامِ مابُدی

عنقا بکنف آسمان در صفتت غزل خوان

باهی راه شبروان خواجه غلامِ مابُدی

ختم کلام کرده‌ام خاک کفِ تو سرمه‌ام

زار و نزار گشته‌ام خواجه غلامِ مابُدی

خاک درگهت عمر کاش نهی قدم بسر

لخته کنی جگر به بر خواجه غلامِ مابُدی

برخیز گریبان را زین صورت رعنایی

چاکی بزن ای عاقل کن دور تو خود رانی

زان بادشهِ خوبان جوینده بشو الآن!
یک بدرقه‌ی عالی اندر غمِ تنهایی

باز آی که باز آی از چنگ چنین فای
تا شاهد هر جایی این باده نه پیمای

در بوقلمونی‌ها چون محو شدی جانم
از بوی نسیم او ای دوست نیارائی

شادابی این ویران دائم نشود جانان
درد دل کن درمان اکنون که توانایی...

آن عارف شیرازی محرم شده رازی
خوش گفت باندازی بشنو تو اگر شائی

صد باد صبا اینجا بی سلسله می‌رقصند
گویم که بکن بیرون خود بینی و خودرائی

از دهر چه می‌جوی افتاده سودایی
یک جرعه بیا درکش زان ساغرِ مینایی

صد آدم و شیثی را صد لیلی و قیسی را
صد نوح و سلیمان را جویی تو نمی‌پایی!!

صد غربی و صد شرقی، صد سطوت دارایی
صد شوکتِ چنگیزی صد قوّتِ چغتایی

در خویش فرو می‌برد این دولتِ افسرده
نی نام و نشان باقی نی بازی و نی نایی

تیموری و سلطانی نی زیب فَرِخَانِی
سلجوقی و ساسانی این دهر چه رعنایی

بس سرو خرامان را بس نـرگس مسـتان را
بس لاله‌ی ایوان را جـویی تـو نـمی‌پایی...

در لهو و لعب تا کی دل بسته‌ای خوش پـی
ای مـــردم فـرزانـه جـو هـمره و هـمتایی

چـون بـاد صـبا بگـذر از مکـرِدنی یکسـر
بشـــنو زمـــن کـــهتر گـــر در ســـفرمایی

این ساحرِ افسون گـر ایـن جـادوِ غـارتگر
این شیوه‌ی بـوزیدی در فکـرِ چـه دارایـی

بر برف کـه مـی‌بندد قـصریکه بـرو خـندد
هر احمق و فرزانـه کـن فکـر چـه دریـایی

یا رب تو اسیرک را دریاب کـه در بـند است
بیزار ازین ژنده است کن حکم چه ماشایی

در حـــریم درت طـــمع کـــردم
راه بس دور کـــوه صـــحرایـــی

نـــاقه‌ی خســـته و گـــران بـــارم
چـــه زنـــدگام بـــا چـــنین پـــایی

عـــقل در حـــیرتم کـــه یـــا صـمدا
دشت بـــی ســـوی بـــحر پـهنایی

مـــرغ بـــی بـــال، عـــقل بـــی سـودا
چـــند پـــویند در چـــنین جـــایی

عـــلم بـــی بـــرگ بـــا دلِ مـــرده
تـــا کـجا مـرکب است ایـن جـایی

مـــقتضٰی غـــنای ســـلطنت
ایـــن بـود نـیز ایـن چـنین شـایی

تا کـه هـر ژاژ خـای بـی سـر بـرگ
نکـــند بـــر درت طـــمع هـــایی

بس دراز و وســـیع مـیدانـی است
غـــیر آن را کـــه بـــر کشـــی پـای

در رهِ دوست جـــز بـمرکب دوست
نـــبری پـــایی گـر چـه صـد پـایی

جـــلوه‌ی دوست جـــلوه‌ها دارد
هـــر مـقامی زدیگـــری نـــایی

هر چه در فکر دیدها آید / جمله زآن سو نه یک بصد هایی
ذکر و فکر است مرکب این راه / گر تو خواهی ز ناصحت رایی
ذکر در هر مراتبش طی کن / تا که بویی زکوی او پایی
فکرها هست در مراتبِ جان / تا زبحت و صفات اسمایی
بر ظلالش چو یک نظر افتد / از چپ و راست زیر و بالایی
بر تو سرّ جهات شش آید / این چه وادیست این چه صحرایی
چو زعکس ضلال بگذشتی / نور انوار سرّ اسمایی
قرب حبّ یک کنایه از دم او / ور نه تعبیر غیر ماشایی
ظاهر و باطن اندرین عالم / غور و فکرش چه جمله رعنایی
وز حقایق و از کمالاتش / چشمه‌ی جمله بود بطحایی
از من و ما چه جای این سخن است / زانکه زین جان جمله فرسایی
از مغ و گبر و صوفی و صافی / یا که هندوست یا ترسایی
برکشد چون علم درین میدان / جمله را صفحه لاست هر جایی
در کمونِ بروز موجدِشان / ذرّهایی زکوی همتایی
بهر سرّی که در میان داریم / بکشی سوی قرب یکتایی
زان اویسی که می‌دهد ما را / زان سوی بی مکان رعنایی
صبح و سحر و رواح و لیل و نهار / بی دلیل وسیله شهبایی
از درون راز می‌رود بیرون / لیک در گوش کور غوغایی
در حریمت عمر چه می‌گنجد / مهر نه بردهن چه کالایی

چه دوری دورِ ما آمد زمی خم خانه خالی
و او خالی و ما خالی و این خالی و آن خالی

و روی یار هم خالی و کوی قمری هم خالی

و دور گفتگو خالی و دلِ خالی و جان خالی

همه دم بوی او غالی منم در شوق بد حالی

همو والی همو داعی همو ساعی همو عالی

گهرها سفته می‌بینم دُررها گفته می‌بینم

هم این بینم هم آن بینم ولیکن هست او عالی

سحرها ورد گویانم نوای عشق جنبانم

حدیثِ جام گویانم ولیک از باده‌ها خالی

همین عالم همین حالم همین گفتارها ژالم!!

ولیک از شوق بد حالم کنی یک جرعه منّ لی

تو ای محمّد عمر مسکین شوی تا کی چنین غمگین

شنو از او و از این بین بیابی زمره عالی

بیدار شو ای آدمی کزکاف و نون چون آمدی

از دور ثانی یاد کن بهر چه کاری آمدی

این روح و عقل و نفس را در تو ودیعت ساختند

تا هر سه را در کارِ صانع ساز تو زار آمدی

دارم گله در کار تو مقصود خود نشناختی

در فکر غیرش باختی گویی کزان شاه آمدی

تو منتهای هر سفر تو مقتدایی بی خطر

عالم ترا شد سر بسر امّا چه بیکار آمدی

چیزی نباشد ای بطل کو نیست در نزد توکلّ

الفت فتادت بادغل بس بی‌کس و کار آمدی

روح تو شد پیکِ دوان در عالمِ علوی چنان

کز برق خاطف تیزتر در کوی جانان آمدی

عقل تو در روز ازل از خلق‌ها بُد بی بدل

بگذار این جد و جدل کز بهر سُلطان آمدی

ای دسته‌ی گل بی خبر تا کی تو هستی در بدر

در اصل و نسلِ خود نگر دریای عمّان آمدی

عقلت چراغ نور دار عشقت سراغ پُر عطار

نفست بسی افسرده زار لیکن چه بیخود آمدی

در ماده ات بنهاده‌اند بس قوه‌های بی بدل

در کار خود اقویٰ‌تر انداز سمٌ بم خوش آمدی

دریای خشک باغ و راغ طوطی قمری نیز زاغ

طیّاره طوری چراغ سلطان هر نوع آمدی

افتاده‌ای بی‌خرد نیرنگ‌های خوار بد

امثال وحش دام دد و الله چه شعشان آمدی

یک دم بجیبِ خود نگر این جمله را در خود ببر

در تست مخفی سر بسر دریای جوشان آمدی

شاه و گدا در کارِ تو ملّا وصوفی یارِ تو،

خور شد قدم بر دار تو با عزّت و شان آمدی

لیکن چه گویم از گله اندر سما شد غلغله

در عرش حق شد ولوله مشغول غدّار آمدی

این شورهای بوالعجب کاندر زمانه‌ی ما طلب

دیجور وقت شب بشب تو بس خرامان آمدی

در سـینه‌ی مـا میخلد مـاخولیای بس جـلد

بـیدار شـو نـیکو ولدکـز بـهر جـانان آمـدی

شاهان بکـار دیگـر عـلماء بـه کـارِ دیگـرانـد

صـوفی مـثال رهـزنند تـلّاش رنـدی آمـدی

آفـاتها آفـاق را زیـر و زبـر کـرده بسـی

کس نیست مثل تو خسی با الله چه ناکار آمدی

چون و چـرا بـر بـاد ده سـائنس نـو را تـو بـنه

در مال‌ها پس مـا عـلیه بـنگر کـه بـالا آمـدی

در مرغزار نو بنو تا کـی شـوی چـون دو بـه دو،

این را بده بـا نـیم جـو بـا هـمت شـان آمـدی

مسکـین اسـیر بـی نـوا افـتاده در فکـر شـما

در خلوت و جلوت نما لطفی کـه یـزدان آمـدی

هٰذه قصيدة انشدتها فى البديهة ارتجالا لما وَصَلنى كتابُ حِبّى الشيخ محمّد الناجى اليمنى شوقاً بوُصُوله

هب النّسيم من اليمن وبدالى	شوقاً خفيفاً اختفيت مدالى
متضمّنا تحف الحبيب و حاله	متنعّماً و مزيل مرّبلالى
قد هيّجت من الجوٰى و غرامه	مكتوبةً مشحُونةً بلآلى
قد طال سقمى حين منذفقدتُهُم	خفقان قلبى الآن زال و مالى
تهتان دَمعى بعد ماجاء حَاكياً	عن حالهم سكنت ازيز غلالى
يا قلب هَل ادركتِ نفحَة عنبر	او كنتِ مَسلوع الهوٰى و كلالى
يا جسم مالى لارى كنت قد ضنى	رفوت الهوى اوكنت سامع قالى
يا وهم طيف الحبّ شمّت رياحه	اوقد بدت فوحاته بالبالى
يا ربّ هب لى من لدنك وسيلة	وَصَّالةً جوّابةً لملالى
طارالغرب البين بينى و بينكم	تبلت فؤادى هجركم وحشالى؟
يا ربّ سهّل متن مُجَرّد	فى صَهوة مطلولة لوصَالى
او فتية غلباء او علكومَة	ان كان ذااو ذاك او وَجناتى
يا ربّ ما السِّر الذى او دَعتَه	فى قلب صَبٍّ وامقٍ لملالى
ما السرّ فى جلب القلوب الى القلوب	متيماً مكتوبةً باالبَالى
السكع فى صدرى و اوهن بنيتى	وَ تصَدّعاً و تمزّقاً كالقَالى
يَا ربّ سَلّم دَارهُم وَ دَيارَهم	هَنيئاً مَريئًا يوم كنت مقالى
يا ربّ دمّرثمّ زلزل ديار من	كانت نزال المسلمين و قالى
يا ربّ انصر دين احمَد مجتبٰى	مادَار فى الملَوين شرق غزَالى
مادامَت الاطيار تغرد فى الهوا	مَادَام يَبدُو فى السّماءِ هلَال

یـا رَبِّ سَـهِّل مُـعضَلاتی کـلَّهَا بسـمّی اسـمِی و انـفلَاق مَـآلی
فشـقق ذنـوبی شـقتین کـما هـو عَلیٰ قـدر اکـرام الکـریمین حـالی
یَـا رَبِّ سَـلّم سَـرمَداً و مُـؤبّدًا عَـلیٰ خَـیر خَـلقک جـمّة وَالِ

الا ای تـو امـینِ سـرّمایی چـرا پس زیـن امـانت بـر نـیایی
تـرا مـا مـحرمِ اسـرار کـردیم ز وصـلِ مـا کسـل آخِـر چرایـی
تـرا مـا مـظهرِ جـانانه کـردیم بکـوی مـا چـرا آخِـر نـپایی
تـرا آیـینه ادراک دادیـم تـویی بـر آفـرینش مـنتهایی
تویی از هـر دوکـون کـانی حـقیقت مـعمّای شـریعت هـم نـمایی
تـرا جـمله حـواسِ صـاف دادیـم تویی مخدوم پایی هـر چـه شـایی
ادیـمِ پست بـالای جـوانبْ مسـخّر بـا تـو تـا جـلوه نـمایی
تـرا آزادیِ آفـاق دادیـم کـه تـا در پـیکرِ جـانان درآیـی
تـرا مـا مأمـن و مأوای دادیـم! کـه تـا در گـلشنِ رنـدی در آیـی
زچرخِ اطـلس و تـحت الثریٰ هـم تـویی آن کـو بشکـلِ مـا گـرایـی
بـتو کـردیم جـانا هـر چـه کـردیم بتو بر چیده‌ایم بس خوش سرایـی
تـرا مـا بـحرِ خس انـداز کـردیم نگـر اکـنون مسلم پس کـرایـی
زبـحر وبـر جـولان گـاهِ تـو شـد زخـیر و شـرّ ضـدّین ژاژ خـایی
یـقین کـردم بـصیرت وانـمودی نـدانـی غـیر مـا پس آشـنایی
پس اکنونت چه شـدای بـدرِ عـالَم شبِ دیـجور پـوشیدت ردایـی
قفس هـرگز نـباشد جـای طـوطی بـصحرایـی در آ ای دل کـجایی
هـما بـا مـرغ مـرداری چـه سـازد بـقید و دام و ددعـنقا چـرایـی
بـزن چـاکـی گـریبانِ عـدم را ادیمی همچو خـور رخشـان نـمایی
چو بـرق خـاطفی یکـدم گـذر کـن امـانت بس حـزین شـد روشـنایی

بــجای بــدر ابــرِ بــی مــروّت　　ســیاهی آرهــم جــوّ و ســمایی
مکــانِ خــور نــمودار است گــل بُــر　　مکــانِ آب شــد ظــاهر ســرابــی
کــتابی شــد مــبدّل بــا کــبابی　　بــجای او ربــابی غــرق خــوابــی
الا ای آهــــوی مــــعنٰی کــجایی　　بــدین صــحرا چــرا اکــنون نــتابی
اگــر چــه عــندلیبان ســرد گشــتند　　هزارش داستان چون شــیخ شــابی
بــباغ و راغ قــمری بس نــمایان　　کــلاغ دلفــریب هــرزه در آیــی
عــمر تــا کــی ســرایــی داغ دل را　　هــز بــرِ بــیشه را بــزدل نــمایی

قَصيدة مُناجَاتى

يـا ربّ مَـالى مـن الوذُ بـزلّتى سواك و اشكـو مـنک قـلّة حـيلتى
و ارجـى رجـائى اخـذ ذيـل نـبيّهٖ بجاهک تـثبيتى و مـنک وسـيلتى
يا ربّ ارحم مـزج دمـعى اذا جـرٰى على الخدّ ممزوجاً دمًا مـن مـقلتى
يـا ربّ بـلّغ ذلّ حـالى الى النـبى و هيمان قلبى وانسـجامى بـعَبرتى
ظلمتُ الٰهى ظـلم مـن ليس فـوقه، ظـلومًا جـهولًا ربّ ارحـم بـليّتى
عميتُ عَـن الحـقّ الذى اهْـتديتنى و عجتُ عن العَدل الذى كان بُـغيتى
الـٰهىْ و مَـولائى و عَـالِمَ سـيرتى تـنوّر لهٰـذا نـور عـين ذكـاوتى
جـموحُ غـوىٌّ عَـاصىٌ مُـتَمَرّدٌ نسـىٌّ خَسـىٌّ قَـد بَـدالى عَـتوتى
سبوحُ سموحُ نفس مالى من القِرٰى جميل جـليل قَـد زكـالى غـوايـتى
اراهَا عدولًا عـن طـريق صَـوابـهَا عـليها لهَـا مـنهَا تـغَيّر فـطرتى
كـانّ زمـامى بـرمة مـبرامـة ويسـحبها فـى اىّ و ادنـاقتى
يـا ربّ الجَـمْ نَـهمها و ضـرامـهَا فاصرف هَواهَـا ذاک مـنک مـنيّتى
بـجاه نـبىّ اجـتبيت عـلى الجـميع من السفل و العيا و مـنها خـليقتى
رَسـولٌ نـبىٌّ هـاشمىٌّ مـحمَّدٌ جليلٌ جميلٌ فاق عن كنه وصـفتى
قسـيمٌ جسـيمٌ سَـيّدٌ بـالفريقتين نسيمٌ وسيْمٌ قد علىٰ مـن مـديحتى
امـيرٌ ابـرّ آمـرٌ نـاهى فـلم يكن منه اعلىٰ فى جـميع اشـارتى
شفيعٌ مُطاعٌ حين تُرجـى شـفاعته هو العُـروَة الوُثـقٰى و مـوثق حـبلتى
الٰهى به ارحم عـلى مـن دعـاک بـهٖ الـٰهى بـه انـظر لـغاية فـترتى
حـبيبُ اليک و النـبيّونَ كُـلّهم الـى تـحت مـا اتـيته بـه تكـلتى
يـا رب مـن يـقدر يـبيّن فـضله فـانت الذى بـيّنت مـا هـو درجـته

الٰــــهی ســــلامی دائــماً مــتکرّراً   عـــلی ذات انـــوار رؤف نـــعمتی

صَـــلاةً سَــلَاماً سَـرمَداً و مـؤبّداً   عـــلیٰ روح ریـحان و قـائل اُمّـتی

صــــلاةً سَــلاماً لا یــزال دوامــها   علٰی روضة قرّت بعینی قـریرتی

صــــلاةً سـلامًا بـالفضاک مَـدَنیةً   وطتک صَلاةً برجلی حـامل بـرسالة

الٰــــــهی صَـــلاةً دائـــمًا مــتلازمًا   عـــلی اعــظم اودعـته بـضریحة

مــدا املـی یـا ربّ ارض و ارضــه   و عفوًا لهٰذا الجرم و الجرمِ جـرمتی

الٰـــهی انـــا العَـــبد الذی ارتکـبتها   تململت حتی الحین ارحم قـریحتی

محمّد فی اسـمی عـمر فـی عـدیله   تــوجّه الیـــنا یـــا عــفوّ بـحُرمةٍ

بابُ الرُّباعیات

ز غیر خود بکن بیزار ای حضرت اگر پرسی
به عشقِ خود بکن سرشار ای حضرت اگر پرسی
زما و من رهایم ده ای حضرت اگر پرسی
ز پرسیدن گذر یکدم عمر بگذار این مستی!

درین حضرت چه ناز آریم که ذاتتْ بی نیاز آمد
نیازِ ما چه کار آید چو نازتْ بهرِ ما آمد
ازین ناز و نیازم تیغِ بر هر دو می‌آید
به تیغِ لا به بر هستی عمر کز بهرِ کار آمد

عشق خود را بدل خسته رنجور بنه
آتش شوق غمت در دل مهجور بنه
از خودم خود برهان داغ خودی دور بنه
فکرت نقشِ اَنَا از عمرِ زار بنه

زبانی بدی تا که ناماتیی بوانون
دل دی منا تا که عشقاتیی زانون
منا از وتی فکر و هوشان تو در کن
منی هستیا تو سر و چیر غار کن

منا توبوت هست از نـیستان کـن

عمر باتیی هسـتیا کـور وکـرّ کـن

ما زخود افـتاده ؤ سـرگشته و دل خسـته‌ایـم

لیک از لطفِ شما این خسته را نگسسـته‌ایـم

گرز شخصِ خویشتن ما زار هم بگسسته‌ایم

بـاز امـید قـوی بـا لطـفِ تـو بـر بسـته‌ایـم

این گدای بی سر و پا را تودهِ یک جرعه

تا بمیدانِ قیامت و مست و نالان آیـدت

این حزینِ بی نوارا دل تو از خود بـرده..

مرده ؤ افسرده‌ی گریان و خندان آیدت

باب المتفرقات

خداونـداکـنون تـعریف تـرا مـن | بـــه نـــاپاکـین زبـانای دلا مـن!
چـــه تـــعریفاتئی عـــاجز تـمامًا | بـــلا احـــصی مُـــقرّنْتُ گـــوشانًا
خــداونـدا تـو پـاکـی چـه مکـانا | زمـــانا وُ چـــه بـــحث لامکـــانا
خداونداتو پاک چـه نـند و پـادای | چه خواب حـرکتای وگـیر و دارای
خداوندا تو چه چون و چه طور دور | خداوندا تو چـه عـجز سـوال دور
خداونداتـو چـه ضـد و مـثال دور | خداوندا تـو چـه مَـط و جـنان دور
خداوندا تو چه چک چـه مـات دور | خداونـدا تـو چـه ورد و وراک دور
خداوندا ترا حاجت په کس نیست | تمام محتاج تو بی احتیاج نـیست
خداوندا تو پاک چه صورت و رنگ | خداوندا تو پاک چه عیب هم رنگ
خـــداونـدا تـو یکـتایی پـه ذاتـا | خداونـدا تـو بـی مـطَ پـه صـفاتا
خـــداونـــدا قـــدیمی قـــادر تـو | پـــذات هـــن صـــفاتا نـــادر تـو
خداوندا تـوی یک پـه زبـان هـن | خداونـدا تـوی یک در دلان هـن
خـــداونـــدا تـــو یکـــی اعـتقادا | خداونـدا تـوی هست پـه صـفاتا
تـــوی پـیدا کـنوک روزی دیـوک | توی زنـدگ کـنوک و مـرده کـنوک
خـــداونـــدا تـوی زنـدگ و بـاقی | خـــداونـــدا تـوی دانـا و پـاکـی
خـــداونـــدا تـوی بـینا و اشکـن | خداونـدا تـوی گـوشان پـچ کـن
خـــداونـــدا تـــرا خـــبر وارادت | اسـیرا تـو بکـن وت بـا سـعادت

بکن وصـف نـبی شـرع مـختار | په عشقا آیی دل کـن تـو گـلزار
خدایا کی به بیت گندون جمالیی | کنن من وصف ذات زلف خـایی
منن شـوریدەی اقـوال حـالیی! | مـنن دلداده پـه وصـف کـمالئی

منن شـوریده‌ی اقـوال حـالئی	منن سرگشته و جـاه و جـلالئی
الٰهی عشقِ احمد مه دلون کـن	شپ روچ دمان پر شورش کـن
الٰهی تو رسین مـا را پـه زوتـی	په مکّـه و مـدینه مست سـوتی
خدایـا کـی بـه بـیت‌آروچ و سـاهت	تچان بون من په مکّه‌چون‌جوان بخت
خدایا کی رون دیـم پـه مـدینه	چه صحرایی ببیت په من نـمونه

الا ای قـــاصدِ مـــیدان حـــضرت	به بر یکسر سلامی دیم په حضرت
بگوش احـوال اِی مسکـین حـیران	بـــه دیـــم آطـــبیبِ دردمـــندان
بگوش مهجور زاری دیستگون مـن	که چه دوری جگری برشته گن هـن
خدایا تـو بـه بـر کـه روضـه‌ی مـن	بگـــندوهن مـرون مـه دیـمیا مـن
خـــدایـــا مـــن کُـچکن آدری هـن	تو قسمت کن شفاعت محشری هن
خـداونـدا عـمر هسـتنت پـریشان	دلی صد پاره ئین چـه درد ریشـان

بـهر اسـمای شـریفت مشکـلِ مـا را بـرآر
جـمله تـقصیراتِ مـا را بـهرِ اسـماءدرگذار
بـــهر الله و رحـــمٰن و رحـیم و هـم کـریم
هم علیم و هم حلیم و هم عظیم و هم حکیم
بهر دائم بـهر اعـظم بـهر اکـرام و قـدیم
بـــهر قـائم نـیز قـیّوم هـم مـقدّم مـنتقم
هم سلام نیز ارحم هم مـلک مـالک مـلیک
بـــهر قـــدّوس عـزیز مـؤمن شـاه مـلیک
هـــم مـهیمن بـا مـعز نـیز جـبّار و بـصیر!
بـــهر غـــفّار و قـــهّار غـــفور و هـم خـبیر

هـم مـصوّر شکـور و شـاکـر و بـهر کـبیر

نـــیز مـــقتدر و قـادر فـاطر و قـاهر ظـهیر

بـــا مـــتکبّر مـــؤخّر آخـــر و بـــرّو قـــدیر

نیز ظاهر ضار غـافر نـور طـاهر هـم مـنیر

بـــهر دهـــر نـیز دیـهار و دیـهور و صـبور

نـــیز نـاظر وِتـر قـدرة مـطهّر هـم نـصیر

بهر اکبر خالق و حق و صـادق هـم صـدوق

نیز اصدق نـیز خـلاق الخـلایق بـا صـدوق

بهر باری هم عـلی کـافی و شـافی و قـوی!

نیز قاضی هم مـعافی مـحصی مـبدی ولی

بـــهر مـــحیی حـــیّ والی و مـولٰی و غـنی!

نیز مـغنی مـعطی هـادی واقـی هـم وفـی

نیز باقی وافـی وهـاب هـم اسـم حسـیب

هـــم مـجیبِ نـیز تـواب و رب هـم رقـیب

نیز بـهر قـابل التـوب شـدید فـی العـقاب

بـــــهر رزاق و فـــتّاح و افـــتح کـــل بـــاب

بهر قابض بهر خافض بهر باسط هم محیط

نیز مقسط نیز رافع نـیز حکـم بـی شـطیط

با سمیع هم سریع هـم بـدیع و هـم رفـیع

نیز نافع نـیز واسـع نـیز جـامع هـم مـنیع

بـهر مـرتفع و دافـع مـانع عـدل و جـمیل

هـم وکـیل اول مـتعال ذی الطـول الجـلیل

بهر اسم ذوالجلال هم لطیف و هم رؤف
هم حفیظ هم مقیت هم ممیت ای باشفوف
هم الّه هم ودود هم مجید هم احد
نیز ماجد نیز واجد نیز واحد هم صمد
نیز ذوالعرش المجید نیز فعّال المرید
نیز راشد نیز فرد نیز ابد هم رشید
هم شهید هم معید هم حمود هم حمید
نیز محمود و موجود از جهنم کن بعید
نیز باعث نیز وارث باطن بهر متین
نیز حنّان و منان و دیّان مبین
نیز سبحان و برهان و ارحم راحمین
نیز سلطان عفو عالم با غافرین
هم معلّم و متعوّذ و مذّل ای ذات هم
هر چه شایانِ تو باشد کن بما ای محترم
خاص بر گوینده عاری عمل محمّد عمر
کن به فضل خویش ما را دور از نارِ سقر

خدایا غرقه‌ام در بحر عصیان دستگیری کن
به اسماءِ کریمت یا الٰهی رحمی بر ما کن
باسم ذات خود الله یا رب کن کرم بر ما
به احد اول آخر ابد اکرم نگر بر ما
به اعلی واله نیز ابدی باز هم ازلی
بارحم راحمین باسط بار و هم باری

بـــاعث بـــاطنی بــهر بــدیع بــاقی بــرهان

به بادی هم بصیر تام تــواب ازغــمم بــرهان

بـــه ثـابت جـامع جـبار جـواد جـلیل ای رب

بجابر هم جمیل هم حلیم هــم حکـیم ای رب

خدایا بر حکم حافظ حفیظ هم حسیب یا رب

به حق هــم حـمید حـیّ حـنّان حـفی یـا رب

به حاکم حـاشر خـالق خـبیر خـافض خـلّاق

و دائم دافع دیّان نگـر بـر مـا عـلی الاطـلاق

بـــاسم ذو الجـلال ذو المـعارج نـیز ذوالقـوة

بذی الطول و ذوالفضل و رحـمٰن ای ذو القـوة

بـــه رزّاق رحـــیم رافـــع راشـــد رفـــیع رب

به رازق هم رقیب هم رؤف توکن نظر ای رب

رشید هم اسم تو باشد و زیّن خـلق‌ها فـاشد

سلام هم سمیع هم سـریع سـتّار مـی‌باشد

به سامع نیز سبّوح و سـلطان شکـور ای رب

به شاکر شافی اسم شهید هم شدید ای رب

به صمد صادق صانع صـبور ضـار هـم طـیّب

به طاهر ظـاهر عـدل عـزیز غـفرانک صـیّب

به عالم هم علیم هم عظیم هـم عـلی عـادل

به علّام عفوّ عـصیانِ مـا را خـود بکـن زائـل!

خـــدایـا بـر غـفور غـافر غـیّور هـم غـالب

و غـــفار غـــنی فـرد فـاطر کـن مـرا طـالب

بـه فـعّال لمـا یُـرید فـاتح نـیز یـا فـتّاح

و قـدوس و قـهّار و قـابض عـاملش یـرتاح

خـدایـا بـر قـوی قـیّوم قـادر قـائم قـاهر

و قـیام و قـیّم هـم قـریب هـم قـدیر نـاظر

خدایا بر قـدیم هـم کـبیر هـم کـریم ای رب

به کافی کـفیل هـم لطـیف هـم مـلک ای رب

به مؤمن هم مهیمن هم معزّهم مـذلّ ای رب

به متکبّر مصوّر هم مقیت هم مـجیب ای رب!

الٰـهی بـر مـجید هـم مـتین مـحصی مُـبدی

و ماجد هـم مـعیدهم مـمیت مـقسط مـحیی

الٰـهی بـر مـقدم هـم مـؤخر مـقتدر مـغنی

و مـالک مـلک مـتعال و مـنتقم هـم مـعطی!

الٰـهی بـهر مـنّان مـبین مـانع مـنیب

و مـولی مـغیث هـم مـلیک مـوسع مـثیب

الٰـهی بـر مـحیط هـم مـنیر مـبرم مـنزر

و مسـتعان مـتفضل مـعین مـبدع ای مـنذر

الٰـهی بـر مـرید نـیز مـعبود و مُـدبّر

و مسـتجیب مـتکلم و مـبقی و مـقدّر

الٰهی بهر مـحسن مـنعم اسـم مـعافی هـم!

و بـهر نـور هـم نـافع نـصیر نـیز نـاظر هـم

الٰـهی بـهر نـاصر واسـع وهّـاب هـم واحـد

و ایـضاً بـر وکـیل هـم ودود والی ای واحـد

الٰـــــهی بـــر ولی وارث وافـــی بـــما بـــنگر
و ایـضاً بـر وفـی وتـر واقـی حـال مـا بـنگر
الٰـــهی بـــر وحـید هـادی یسّ نگـاهی کـن
به احکم حاکمین بالی و تکـوین نگـاهی کـن
تو احسن خالقین جاعل داعـی تـویی یـا رب
تویی داری تویی ذاکر تویی زاری نگر یا رب
تویی ذات و رب المشـرقین مـغربین یـا رب
تویی زائد تویی سیّد تو مسند ساتری یا رب
تو سرمدی و شیّء و شخص صورتی یـا رب
تویی فاتن توی فالق تویی قابل نگـر یـا رب
تویی قاضی تویی کائن کثیر مـبغضی یـا رب
تویی محسب مـمتحن مـبلی مـبتلی یـا رب
تویی مخزی هم موجود هم مـمتدهم مـمجد
تویی مـقیل مسـتمر هـم مـعلوم هـم مـوجد
تو مرجوع الیـه هـم مسـبح مـحدثی یـا رب
تویی مـنشی مـخترع مکـوّن واجـبی یـا رب
تویی مالک یوم الدین مقلب القـلوب ای رب
تویی نفس منم با نفس بر من خود نگر یا رب
خدایا بر عمر بنگر تویی نـعم النـصیر ای رب
زعصیانش همه بگذر تو نعم المولایی یا رب،

خدایا سهل این مشکلم را | منوّر کن زایمان باطنم را
بحرمت احمدِ مختار یا رب | به صدیق محبّ خاص یا رب
به سلمان فارسی شیخ یا رب | بقاسم عالم انوار یا رب
به جعفر صادق ﷺ مقبول یا رب | بقطب بایزید ﷺ شیخ یا رب
به شیخ بوالحسن ﷺ فیّاض یا رب | به بوالقاسم ﷺ بکن توسهل مطلب
به خواجه بوعلیِ غوث یا ربّ | به خواجه یوسف ﷺ ذات مقرب
به عبدالخالق مخدوم ﷺ یا رب | به خواجه عارفِ محمود ﷺ یا رب
به آن غوث عزیزان منوّر | بآن بابا سماسیّ معطّر
به آن سیّد امیر مستِ دوران | بشاه نقشبند نقشبندان
به آن خواجه علاؤالدین ارشد ﷺ | بآن یعقوب چرخی ﷺ شیخ اسعد
به آن خواجه عبیدالله احرار ﷺ | بخواجه شیخ زاهد ﷺ کشف اسرار
به آن درویش محمد پیر کامل | بخواجه امکنک ﷺ مقصود حاصل
به باقی با اللّه قطبِ رهبر | به آن خواجه مجدّد ﷺ غوث صفدر
به معصوم شاه کوفیّاض انور | به سیف الدین ﷺ عاشق همچو حیدر
به سیّد نور محمد ﷺ ذی خصائل | به شمس الدین میرزا ﷺ با شمائل
به عبدالله ﷺ که شد بر ذات مائل | به شاهِ بوسعید ﷺ با فضائل
به شاه احمد سعیدِ ﷺ ذی شرافت | به حاجی صاحب ﷺ کانِ سعادت
به شاه اهل جذبه با لطافت | به قطب شاه ولی ﷺ کانِ نظافت
به غوثِ عارفانِ بحرِ وحدت | به قطبِ سالکانِ ذی شرافت
به اوتاد نجیبِ غوثِ دوران | به شاه احمدی خاص خاصان
به فیّاضِ زمانه چون مجدّد | به آن قطب العلی شاه غوث محمد ﷺ
به خواجه حاجی حرمین کامل، | بهاؤالدین ﷺ بود پیرِ مکمّل

که هست او جانشینِ غوث محمدﷺ — خدا بر ما رَسَان فیضش تو سرمد
بود فیّاضِ وقت آن حاجی صاحبﷺ — خداوند ارسان فیضش به غایب
خدایا بهرِ خاصانت نظر کن — به بحرِ معصیت غرقم بدر کن
زعشقت بی دل بی پا و سر کن — زراهِ معصیت هم پرحذر کن
عمر را بهرِ نیکانت نظر کن — وجودش را زشوقت پُر شرر کن

ای عاشقِ زار زاری چه کنی — کان دلبر بی نظیر شد از تو غنی
ای مفلس کوی یار مستی تو بیار — گفتیم که بار بار بینی توهنی!
ای آن که تو مبتلای آن ماه شدی — آن ماه اگر نظر بکردی چه بدی
این درد فراق سوز هجران چه کنم — کوهست ندیم حضرت دوست بری
رحمی بکن ای فلکِ به این مفلسیم — کز زیر بم شما شدم مثل بری
ای وای برین غریب و هم خسته زار — ای صبح نسیم آر آری شکری
ای احمد مجتبیٰ تو دارای جهان — ای دلبر گل رخان تو درّ عدنی
نامِ تو محمّد است وصفِ تو دنٰی — محبوب خدا تویی تویی سربنی!!
نام تو شنیده رفته از حدّ عنان — بی دیده دویده‌ایم کویت چه سهی
منکر که ندید گفت دیدم چه شود — عشّاق به می‌فروش دارند سری
کو پرده‌ی لاهوت که مشتاقِ تو هست — هم عزّتِ ناسوت دنٰی چون که تویی
ملکوت که جبروت منوّر ز تواند — اظهار تو گردید خدایی نظری
کی منزل ماویٰ که مقصودِ من است — هو هست محمّد بجز از اوست بری
احمد زثنایت که شود ذوق شناس — آن است نگفتیم نکردیم نمی!
صد وادی بیهود هزاران در عشق — طی کرده و گفتیم تویی هم چو تویی!
مسکین اسیری بدرش بوسه زنی! — کان شاهد سرمست کند یک نظری

داستانِ غم شنو تو از اسیر — کین خبر معلوم شد از داد گیر
که خیالِ صلح در مکران مگیر — غیر از رحمی که باشد از بصیر
هم شده این دایره خود بی امیر — امر ما دایر شود بر حالِ میر
با دعای آن شه بدرِ مُنیر — اکتفا کن دلبرا بر من مگیر
چونکه خود خیرش قلیل گفت ای دلم — با عدّوش هم بطل ای خوش گِلم
پس چرا جدّی کنی ای محترم — کن دعای مغفرت خود از درم
روبهان بر دشت چون می‌بگذرند — خوف شیران شغالان می‌کنند
یا که چون اگر خفّاش کز نور خورند — می‌کنند از دین نفرت می‌کنند
رسم اجدادی خود زنده کنند — اسوه‌ی قرآن را بر هم زنند
از حدیثِ آن رسولِ با شرف — گشته‌اند این قوم بی‌شک منحرف
شیوه‌ی اصحاب ﷺ را لهوی زنند — از سلف اقوال شان مجنون کنند
بهر یک لقمه شکم خود می‌درند — بهر یک شاهی همه دین می‌خرند
بز دلی چون ماهی و خشکی کنند — بهر دنیا دین را بر هم زنند!
از سگی دنیا خوری دنیا خرند — دینِ رحمٰن را به پشتِ پا زنند
قدرِ پیغمبر بقدرِ دابه نیست — خوف کن ای دل که این سردابه نیست
زنده شو ای انقلاب ای انقلاب — ده تو این سقماء را زودی جلاب
انقلاب ای انقلاب ای انقلاب — زود گرمی ده تو خود این منجلاب
انقلابِ آن رسولِ با خبر، — انقلاب قوّت قرآن نگر
انقلاب چار یارِ مصطفیٰ... — خاص آن فاروقِ ﷺ عادل، با صفا
انقلاب بدر و اُحد بعدشان — انقلاب جمله‌ی اصحابِ شان
انقلاب مهدیِ آخر زمان — هم زشرق و هم زغربی شودزان
انقلاب صاف پیدا کن جوان — خالقِ خلّاق را با خود بدان...
انقلاب ای مردگان راهِ دین، — کی شود حالِ محمّد این چنین!

انـــقلاب ای مـــردِ مـؤمن انـقلاب　　تـــا شـــوی مـــقبول در بـــار مآب

روحِ پـــیغمبر زنـــد نـــعره بـــدینْ　　کی چه شد حـالِ امـم ایـن چـنین

روحِ قـــرآن مـــی‌کند افـــغان بـــدین　　روحِ بـــوبکر، عـــمر، عـــثمان هـــمین

روحِ آن شیرِ خدای ﷺ خود ببین　　قهر آن قـــهّار را چـــون مـه بـه بـین

جـــان و مـالِ اهـل را قـربان بکـن　　تا نگردد دیـنِ آن حـضرت کـهن!

ای اسیر بی خردکـی ایـن خـروش　　جامه‌ی چون جامه‌ی مردان بـپوش

خماسیات

مرا اگر بخوانی برانی تـو دانـی   نداریم غیرت حـقیقت رسـانی
تویی مقصد هر چه گوییم دانـی   مرا زود با مـقصدِ خـود رسـانی
تو ای کردگارا همانی که دانی

الا ای گـرفتار نـفس هـوایـم   بغرقاب عصیان بسـی روسـیاهم
بـویرانـه‌ی بس درازی دوانـم   از این غرقه‌ی بحر عصیان رهانم
تو ای قادراکردگارا بدانی

مرا بـنده‌ی زار درگـاه خـود کـن   مرا از درِ خویش کحل البصر کن
مـرا از نـدیمانِ آن بـارگه کـن   مرا در شب و روز رهرو سفر کن
تو ای بی نیازا نداری تو ثانی

تویی هر چه خوانم تویی هر چه دانم   تویی هر چه گویم تویی هر چه جـویم
تـویی هـر چـه در کـوی آن کـوبپویم   مـرا نـیز خـوانـی زلطـفِ تـو سـویم
تویی سلطنت ساز مقصد رسانی

بـیاد تـو مـا را زمـان و مکـان را   زبـان و جـان را فکـرو شـان را
و اشـغال مـا را و اطـوار مـا را   بکن غرق مخمور این خستگان را
اسیر حزین را چه رانی چه خوانی

غزل مُسدّس

ای ز وجــــود عـــدم / دم زده‌ی یک قــــدم
روز شب آن دم / قــاصد هــجران و غــم
خــیز کــه یک مـرحـله / مــنزلِ تـو دور نـیست

ای زهـــمایونِ خـود! / دم زده از نــــیک بــد
رســـــته‌ی از دام دد / جـوتوز ســاقی مــدد
خــیز کــه یک مـرحـله / مــنزلِ مــا دور نـیست

ای که تـو سـر گشـته‌ی / ازتگ پـــو خسـته‌ی
از مـــن او رســـته‌ی / دل تـو بـه‌کـی بسـته‌ی
خــیز کــه یک مـرحـله / مــنزلِ مــا دور نـیست

ای دل و دلدارِ مـــــن / عاشق و غـم خـوارِ مـن
دولت آزار مـــــن! / زاری بـــیزار مـــن
خــیز کــه یک مـرحـله / مــنزلِ مــا دور نـیست

ای طـــلبت کــارِ مــن / ای قــدمت خـــوار مــن
ای شــممت ســار مـن / رخت تــو دربــار مــن
خــیز کــه یک مـرحـله / مــنزلِ مــا دور نـیست

ای تـــو نـدیم کـرم! ای تـــو نـعیمِ بـرم
ای تـــو کـلیمِ حـرم سـاقی تـو مـن خـودم
خـــیز کـــه یک مـرحـله مـــنزلِ مـــا دور نـیست

طـــالب مـــطلوبِ مـــا عـــاشق مـــحبوبِ ما!
ســـاقی انـــبوب مـــا نـــاصر و مـــنصورِ مـــا
خـــیز کـــه یک مـرحـله مـــنزلِ مـــا دور نـیست

تـــابشِ تـــو کـــارِ مـــا نـــالشِ تـــو بـــارِ مـــا
ســازشِ تـــو مـــارِ ما آتشِ تـــو نـــارِ مـــا
خـــیز کـــه یک مـرحـله مـــنزلِ مـا دور نـیست

طوطی خوش خوانِ من کـــونی امکـــانِ مـــن
صوفی خوش خوانِ من طـــوفی اعـــیان مـــن
خـــیز کـــه یک مـرحـله مـــنزلِ مـــا دور نـیست

قـــافلەی شـــبروان نـــاطقەی خســـروان
شـــایقەی بـوستان ذایـــقەی دلســـتان
خـــیز کـــه یک مـرحـله مـــنزلِ مـــا دور نـیست

تـــیزتر و زودتـــر خـــیز و بـر خشک وتـر
هـر طـرف زیـر سـر غـــیر نـــه بـینی عـمر
خـــیز کـــه یک مـرحـله مـــنزلِ مـــا دور نـیست

غـــیر نـــدانـــی عـــمر   غـــیر نـــخوانـــی عـمر
فکـــــر بکـــن زودتـــر   غـــیرش شـــو کـور کـر
خـــیز کـــه یک مـــرحـله   مـــنزلِ مـــا دور نـــیست

مسبّعاتْ

مظهرِ انوار ما، / منبعِ اسرارِ ما، / مبدعِ اخیارِ ما
مرکزِ اشرارِ ما، / مسندِ اطوارِ ما، / تیز ترک هوش کن
این همه مستور نیست

مقصدِ اعلٰی ما! / مأمن و ماوٰی ما / مطلعِ اقرارِ ما
محضرِ احرارِ ما / مشهدِ احوالِ ما / تیز ترک هوش کن
این همه مستور نیست

بود نبودِ کرم / جلوه‌گر و محترم / تا نروی از برم!
تا نپری از درم / تا نه خوری از ارم / تیز ترک هوش کن
این همه مستور نیست

تا زعدم دور بود / مقصد مهجور بود / مهبط مسرور بود
ازدگرم کور بود! / در نظرم حور بود / تیز ترک هوش کن
این همه مستور نیست

مَظهری و مُظهری / مصلحی و مفسدی / ممکنی و مخلدی

محرمی و محرمی / مکرمی و مبرمی / تیز ترک هوش کن

این همه مستور نیست

هستی کون و مکان / جلوه گری بوستان / باده‌ی مخموریان

ساده‌ی قاروریان / ای عمرا خوش بخوان / تیز ترک هوش کن

این همه مستور نیست

ای که جفا خورده‌ی / مرده‌ی افسرده‌ی / ناز وفا برده‌ی

باز خطا کرده / باز تو دل برده / آکه زبانگ درآ

این در ما دور نیست

ای صنم بی خرد / ای علم نیک بد / باز تو مخمور خود

باز تو مستوردد / باز تو مقبول جد / آکه زبانگ درآ

این در ما دور نیست

طائرِ مخموریان / عاشقِ مهجوریان / مقصدِ معذوریان

باز تو تارعیان / باز تو خوارِ بیان / آگه زبانگ درآ

این در ما دور نیست

جلوه گه ذاتِ ما / بارگه آتِ ما / باز تو مهجورِ ما

باز تو مستورِ ما / باز تو مخمورِ ما / آکه زبانگ درآ

این در ما دور نیست

عاشقِ طیارِ ما / عارف اسرارِ ما / عاقلِ هوشیارِ ما
باز تو انکارِ ما! / صحبتِ اغیارِ ما / آکه زبانگ دراَ
این در ما دور نیست

قوتِ تو بر تر است / سطوتِ تو مهمتر است / ندرت تو کمترت است
قدرتِ تو کهتر است / بخت تو در اختر است / آکه زبانگ دراَ
این در ما دور نیست

از همه هستی زبون! / دل شده غرقِ خون / یکدم از چند چون
یک قدمی آبرون / باز بخوان صابرون / آکه زبانگ دراَ
این در ما دور نیست

آمده‌ی با جفا / آمده‌ی از قفا! / آمده‌ی با عفا
آمده‌ی با شفا! / ای عمر بی صفا / آکه زبانگ دراَ
این در ما دور نیست

مُسدّس

محبوبی و مردودی — معشوقی و مطرودی
مخموری و مستوری — مأموری و مغفوری
ای احقر سرگردان — تا کی تو زما دوری

مجبوری و مختاری — ممتازی و مرتاضی

مشتاقی و محتاجی! محکومی و مخلوقی!
ای احقر سرگردان تا کی تو زما دوری

شهبازی و خفّاشی عکاسی و نقّاشی!
صیّادی و سربازی سرداری و سرکاری
ای احقر سرگردان تا کی تو زما دوری!

داد تو همه موجود! یاد تو همه مطرود
زاد تو همه پردود! یاد تو همه معبود
ای احقر سرگردان تا کی تو زما دوری!

افغان همه مقصود اعلان همه محمود
احسان همه معدود امکان همه منکود
ای احقر سرگردان تا کی تو زما دوری

با همتِ مردانه با سطوت شاهانه
با حرکتِ شایانه با سرعتِ پاکانه!
ای احقر سرگردان! تا کی تو زما دوری

با کرّ فراز باز آ با فرّ نواز باز آ
با عجز نیاز باز آ با عِزّ و ساز باز آ
باز آی عمر باز آ تا کی تو زما دوری!

یکی با عقل می‌سازد — یکی با علم می‌نازد
یکی در سلک می‌تازد — یکی در معرفت بازد
منم کز غایت حرمان — نه با او شان نه با ایشان

یکی کز ساغر ساقی! — یکی کز وحدت باقی
یکی کز جذب مشتاقی — یکی کز باده‌ی صافی
منم حیران سرگردان — نه با او شان نه با ایشان!

یکی بر مال می‌بالد — یکی بر حال می‌نالد
یکی بر سال می‌جالد — یکی بر عمر می‌مالد
منم در حیرت بریان! — نه با او شان نه با ایشان

به حیرت حیرتش افزود — به حسرت حسرتم بفزود
به قربش قرب‌ها معدود — به بعدش بعدها محدود
عُمر ز ایجادِ خود حیران — همه دم مقصدش ویران

ای وجودت مظهر جمله وجود! — ای نمودت مقصد جمله نمود!
ای ثناگوی تو شد ربّ جلیل — ای تو فخر آدم علیه‌السلام نسل خلیل علیه‌السلام
ای شده خُلق تو قرآن مجید — ای که در بان تو جبریل علیه‌السلام عمید
ای کمال تست از دور مدید — سابق جمله عدم نزدِ حمید
سیّد الکونین و الثقلین تویی! — و الفریقین و دارین هم تویی

آمـر نـاهی تـویی ای جـان مـن! اصـدق الاقـوال هـم دلدارِ مـن

شـافع حشـر و نـدیم کِـبریا جـدّ و جـهد تـو هـمه شـد بـی ریـا

تـو حـبیب واحـمدی و هـم رسُـول پیشوای خلق هـم اصـل بـتول ﵂ !

انـبیاء ﵈ را فـوق فِـی خُـلقِ خَـلَقْ بـرتری در عـلم در کـرم قـلق!

بـحر بـی پـایان عـلم و مـعرفت قـطرهی انـداز جـهان انـدر صـفت

هست لَـا اُحـصِی ثـنا گـفتار ما!! هست لاشـیء فـنا کـردار مـا!!

شمس خاور پیش نـورت بس خـجل جمله اکـوان عـدم چـون خـاک گـل!

ای ظـهورت جـمله مـظهرهاست دل در حـریمت جسـم عـاصی را بـهل

ای فـلک تـا کـی چـنین زارِ حـزین آتشـی افگـندهی انـدر جـبین!

آفـرین بـر حـال زار مـا بـه بـین!! در مـیان نـفس شـیطانم رهـین

شـعلهی از نـور نـار نـارون!! شـمهی از بـوی مـختار زمـن!

در دل انـدر مشـامم جـای ده تـا کشـایم مـن آز آنـها صـد گـره

دَیـدَنِ مـا سـنت خـیر البشـر زادن مـا شـد عـزیز بـی خـطر

مـبتدع گـردید نـزد مـن بـتر جـملگی اقـوامها دان سـر بسـر

ای نسـیم صـبحگه شـمّی بـیار! از جـبین زلف خـال تـار یـار

جـذبهی افسـرده پـژمرده را تـازه گـردان از صـدا بـانگ درآ

جـلب کـن سـوی دیـار دلبـرم! کـحل چشـمِ تـوتیا خـاکش سـرم

طـیّبه یـثرب شـده مـدفن گـهش عرش عـالی کـم بـدان از در گـهش!

زار زار دیـده گـریانم کـنید!! دوستان بی خود به آن حـاکـم بـرید

روضـهاش شـد روزن جـانهای مـا مسکـنش مأوای مـنزل گـاه مـا

مأمـن مـا مسـجد مـحراب او دل تسـلّی گـاه مـا در کـوی او!!

جـان فـدای و سـرفدای و دل فـدا زودتـر بـرسان مـرا بـار خـدا!

از حـواس و فکـر سـفلی کـن جُـدا عـلم قـیل قـال مـا اعـدالعـدا

علم تا از عشقِ تو دارد خبر! — بی خبر چینم ازو گنج گهر

علم چون از عشق باشد بی خبر — جسم سالم هست اما بی بصر

علم‌های کز پی رنگ هواست — ای عزیزم مار اژدرهای ماست

علم تو تا در خودی پوشیده است — بس هوای نفس کان جوشیده است

علم حق علم دق دارند فرق — علم حق سرشار عشق ذات غرق

علم دق بدتر بود از ما خلق! — کو گرفتار متی ما تلق!!

علم‌های قطب شان کردار تو — نغمه‌های سازشان اسرارِ تو

ده اسیر بی نوا را ای کریم! — از جهان با جذبه‌ی ذاتی بریم!

وَصفِ قرآن کریم

از عظمت تو بی خبر جهال عقل بحر و برّ

از نور تو شد خشک‌تر معمور شد هر کور کرّ!

اظهر من الشمس آمدی انور زبرق شاهدی

کاالدر او نار القری طاهر زهر ضیم کدی

اٰمالنا مقصورة عن مدح آیات صمد

اعی الحجٰی عن مدرک تحقیق آیات احد

موصوف هستی بر قدم هم حادثی اندر عدم

امواج جولان دمبدم تیغ تو ادیان را هدم

لاریب لاتیغی زده در گردن هر بتکده

لن تفعلوا چون آمده کی در مقابل دم زده

آیات‌های محکمه پُر شد ز نور دمدمه

نورانیت زد ولوله هم در سماها غلغله

شد در بلاغت فوق کل دعوا معارض چون دُهل

در نظم خود اعلٰی زکل در ذوق افضل شد زمل

ان تتلها ای بی خبر در خشک‌تر در بحر و بر

یطفی علیک نار حرّ غوطه بزن اندر گهر

شد قاریش نزد خدا محبوب‌تر از هر صدا

از هر کدر شد او جدا واشد بر او بانگ درآ

هر لفظ او صد نکتها دارد ز اسرار وجود

چاکی بزن در جلوه‌ها اوصاف ذات آن ودود

لا تـعجبن عـن حـاسد یـنکر بـعقل فـاسد

چشـمان دل کـور کـبود هـر مـنکری جـاحد

قـد تنکرالعـین‌الضـیاء الشـمس را انـدر رمـد!

هم در سقم دان تنکرالفـم طـعم مأرا بـی‌سدد

شـد قـرةالعـین جـهان انـوار او ای یـارِ مـن

شب‌پر چـه بـیند یـاکـه چـغد آن پـرضیاء انـدر زمـن

مـعجزنما هـر نـقطه‌اش تـحدید ساشد درگـهش!

ذات احـد مـنزل گـهش هـوشیار شـو کـنه حـدش

اسـرارهـا مـعقول او انـوارهـا مـعمول او

اطـوارهـا مسـدول او طـومارها مـعدول او

اندر بـواطـن بـاطنش انـدر کـوامـن کـامنش!

حـق در سـما شـد ضـامنش مستمسک شـان آمـنش

مسکـین اسـیر بـینوا را شـو شـفیع روز جـزا

یا رب مگـردانـم جـدا از وصـف ذات ذوالعـلیٰ

اشعاری که احقر در جوابِ سفرنامه‌ی جدّی و مولایی مؤلانا الحاج عبدالصَّمد سَربازی رحمه‌الله گفته بودم

مـــرحـــبا ای مـــنبعِ اســـرارِ مـــا
مـــرحـــبا ای مـــطلعِ انـــوارِهـــا

مـــرحـــبای مـــولویّ ثـــانوی
مـــرحـــبا ای خـــلف رشک مـــعنوی

مـــرحـــبای مـــوشگافِ خســـروی
مـــرحـــبا ای صـــاف بـــافِ حَـجروی

مـــرحـــبا ای عشـــوه ســـاز و رهـــنما
مـــرحـــبا حـــقّا تـــو هســـتی دلرُبـــا

مـــرحـــبا یـــا مـــرحـــبا یـــا مـــرحـــبا
مـــرحـــبا کـــانِ مـــعانی مـــرحـــبا

مـــرحـــبا ای عـــالمِ عـــلوی نـــژاد
مـــرحـــبا مـــر کـــهتران هســـتی مـــراد

بـــارک الله گـــویمت ای خـــوش لقـــا
بـــارک الله خـــوانـــمت ای بـــا صـــفا

بـــارک الله در دو عـــالم بـــهره‌ات
بـــارک الله ایـــن مـــبارک مـــقدمت

بـــارک الله از قـــدومت بـــهره‌مند
گشت خـــاکِ ایـــن وطـــن تـــا حـــدّمند

ابـــر نـیسانی گـذشتی سـوختی

خســتگان در بـند هـجران دوخـتی

گــاه مـخفی گشـتی و یکـدم عـیان

بـوالعـجب دور است از کـلک بـیان

زنــده شـــد از مــقدمت ای مـولوی

مـردگان را پـای تــختِ خسـروی

ای بـــلوچستان چــرا نـنواخـتی

آن هـــمایونم تــوکــی پــرداخـتی

ای بـــلوچستان چــرا انــداخـتی

مـــرغ فــخرِ مــا و مــا را راحــتی

ای فلک با من چـه کـردی یک زمـان

عــمرها در غــم فگـندی الامــان

تشـــنگان در انـــتظارِ روی تــو

ســوختگان افــتاده انـدر کـوی تـو

ســـال‌ها گــر بگــذرد در انـتظار

ســاعتی کــم مــی‌شمر از روزگــار

مـرحــبا ای رونــق افــروزِ زمــان

مـرحــبا طــوطی جــان و خـانمان

مـــرحــبا ای پــیک بســتانِ ارم

مـــرحـــبا رازِ مـــعانی را حــرم

مـرحــبا صــد مـرحـبا ای بـا عـطا

مـرحــبا بـر مـا مـضٰی اکـنون بـیا

مرحبا افشاندهٔ سرّ قدم

مرحبا افگندهٔ دامِ عدم

مرحبا از غفلتم بیدار کن،

مرحبا از کسلتم اغیار کن

مرحبا ما را زخود هشیار کن

مرحبا این خامه پر گفتار کن!

مرحبا از هرزه گوییها جدا

مرحبا از ژاژ خاییها کجا

مرحبا صافیتر از ابرِ سماء

مرحبا ای گوهرت شد پُر ضیاء

مرحبا بانگِ درا بکشادهاند

مرحبا صدها نوا در دادهاند

مرحبا ای تشنگانِ زنده رود

مرحبا رحمی ز خلّاقِ ودود

مرحبا تو قاتل نفسِ جهود!

مرحبا کشتی تو شیطانِ عنود

مرحبا در نارِ هجران بودهٔ

لیکن اکنون خواب را بغنودهٔ

درّ یکتای عدن را چیدهٔ

هر سخن الماس را سنجیدهٔ

مولوی مانوی تو معنوی

معنوی آر زبانِ پهلوی

مــــولوی را ســـاز کـــن ای ثـــانوی

صد صـدای نـو کـه بـاشد هـر نـوی

ســـال‌ها ایـــن گـنج‌ها مـخفی بُـده!

بس شگرف یـاوه گـو افسـون شـده

ســعد یــاشد زنــده جـان از آهِ تـو

خـــاک ســربازی زیـــارتگاهِ تــو

تــیزتر روگــامِ تـــو پـــوینده است

خُــــتّلِیها در مــــیانِ ژنــده است

گــفتگوی مـــا نـــو و ارزنـــده است

بــر جـریده‌ی عـالمی پـاینده است

انـــــوری و حـــاجو وکــاشی کــجا

مــــرکزِ فــردوسی و عـــرفی کـــجا

شد نظامی نظم سـازی بس عـجیب

لیک باشد خود چه سان آن دل فریب

ای حریم عـرش و فـرشی بـاز کـن!!

نکــــته‌های نـــو بـــنو آغـــاز کـــن

جـــــدّیم بس آتشــــی افـــروختی

در حــقیقت جـانِ مــن را ســوختی

رمزهای شمس و رومی بس عـجیب

نـــاله‌های کــودکی بـــا تـــو غـریب

تـــو شـدی جـان و مـنم جـانانِ تـو

تـــو شـــدی بـحرِ عـبابم مـن ز تـو!!

تو شدی سرچشمه‌ی آبِ حیات
من شدم آن سرزمینِ بامِمات

چون بهارستان بارانت گذشت
بر شدم از چار و پنج و هفت و هشت

زنده شد جانم ببویت ای ارم
گشت شوقم تا که از امکان پرم

تو مثال آن خطیره قدس کان
شد ترشح ساز برکون و مکان

من مثال تشنگانِ زنده رود
چشم واکرده به لطف ذوالوجود

یک نمی از ساحلی بیرون شده
صد فغان آه از ماچین شده

قلب در اطوار کلی بار بار!
روح در درد و فراقت زار زار

سرّ را با دیگران پرداختی
این گدای خویش را ننواختی

صد هزاران کارها انداختی
گوی در میدانِ جانان باختی

سیرها در عالمِ طفلی چه شد
سیر در دریای علوی بسته شد

سیرها کردی بسی در این و آن
پس نظر کن سوی ما ای جانِ جان

سـالها مـا مـحرمِ جـانان بُـدیم

در خـرابـاتِ مـغان انسـان شـدیم

هـر گـدایـی افسـری مـلکیت لیک،

شهپر و بازی است در نـاسوتِ پـیک

ای سـروشِ رازهـا بـیدار شـو!!

مـحرمانِ خـاص را اسـرار شـو

مـا گـدایـان را زخـود بـیگانه کـن

هـمدم و هـمراز ایـن افسـانه کـن

جـذّمن مـا را بـخود جـانانه کـن

در حـریمِ خـاص خـود پـروانـه کـن

از مـتّی و مـا تـلق دیـوانـه کـن

حـال قـالم جـمله را رنـدانـه کـن

تـو بـه انـدرزت مـرا مستانه کـن

در عـنانِ آن تگ پـوشانه کـن

تـو مـرا از مـحرمی فـرزانـه کـن...

تو مـرا از ایـن دنـی کَـن بـیخ و بـن،

مـورکی در حـضرتِ صـحرا چـه شـد

مرغکی در هـجر آن اعـلٰی چـه شـد

بـا سلیمانی دود مـوری چـه سـود

بـا همایی مـرغ مـرداری چـه بـود

ایـن زبـانِ لال راگـفتن چـه سـود

چشـمهای بـی بـصر کـور و کـبود!

چـارگامه تـا بکـی رانـم عـجب
چـارمندل را رهـانم ای طـرب

آخشـیج‌های مـا افسـون گـرای
شش جهت را بـندکـن بـر مـا در آی

بـارها بشکسـته تـوبه بـاز آی!!!
مـتحد بـودی تـو بـا مـا هـای‌های

چشـم سـر از مـحرم اسـرار نـیست
گـوش جسـم از راز دار کـار نـیست

جسـم پـاؤ دست سـر اغـیار نـیست
چشم دل با گـوشِ دل بـیکار نـیست

تـا بـدانـی مـرکزِ ایـن مـولوی
سـاخته قـرآن بـلفظِ پـهلوی

مـعنوی در دورِ ثـانی سـاز کـن
غـرفهای عـرش پـر انـداز کـن!

سـاز تـو بس سـوزها پـیدا کـند
نـطق سـربازی نـواهـا وا کـند

جـوز مـوئز کـار هـر زرّاق دان
ایـن کَـلَک را بـهره‌ی رقّـاص دان

کِـلک سـاز جـد مـا در عـدن
تـنگ لنگ خسـته دان ایـنجا عـرن

از کـمالات کـمال الدّیـن بـود
از مـقالات بـهاؤ الدیـن بـود!!

کَم تَنم ای بی خبر در بحر و برّ
قم الی روض الجنان ای پر ثمر
ایّها الخلّان قوموا واعشقوا
فاصبروا فی حبّه ثم اتقوا
ایّها العُذّال انا فی صممِ؟
کم تقولون و ما عالی همم
ایّها الریح الصبا سابق الیٰ
مسکن المحبوب یا طیر الحمٰی
من سلامی اقرء طوامیر الجوی
از من بیهوده گو با ذوالعلیٰ
از من این خسته دل تا کی رسد
صد سلام و آه و افغان بی مدد
شرح حال زار خود گویم عیان
شوق ما بگذشت از حدِ بیان
آمدی از ملک خود تو سوی ما!
رفته بودم بی‌خبر از ما چرا
سوی ملک پاک پاکستان عجب
از برای درج گوهرها طلب!
در میان شهر تربت با ادب
یافتم یک مولوی در وقت شب
اسم شان بد مولوی عبدالحلیم
پور قاضی داد محمد بس سلیم

حــال جــدم کـرد واضـح بــهرِ مــن

شـــیخ مـــا دارد اراده ایـــن زمـــن!

سوی سربازی کـه بـوده جـای شـان

جـــاذب حب الوطـــن قـــلّاب شـان!

پس به خـضدار از یکـی نـیکو سـیرا

اسم شان عبدالمـلک جـان بـا سـیر

آگـــهی شــــد کـان گـهر نـیکو سـیر

زنـــده ســاز ســنت خــیر البشــر!

گــامزن شـــد ســـوی اقـلیم مـراد!

بـــر قـــطار تـــیز رو مـــثل جــراد!

گـفت رومـی پـیر تـبریزی چـه شـد

شـــعله زد بـر سـینه مـا خـود بـخود

چـونکه گشـتم از سـفرای شـیخِ مـا

بـــا تــــوقع بـــودم از بـــانگ درآ

تـــا کـه افـتد چشـم مـن بـر ابـروت

بـــینیم یـــابد مشـــامی از بـــوت

صـــورت فـــاذا خــرجت روی داد

در تــهِ دفکــور مــلکِ بــی مــراد

یک نـــفر دیـــدم ازو پـرسان شــدم

شد جوابش چونکه من حیران شــدم

از گـــلِ رعــنا چـه سـان او بـی خـبر

نـــی خـــبر از اونـــه از قـــوم دگـــر!!

بـــی تـــحقق راه بگـــرفتم عـــجب

قـــدرت تـــقدیر ســـازد در کَـــرَب

چـــون بـــه انـــزا آمـــد و وارد شـــدم

بـــی خـــبر خـــالی زگـــلزار ارم

عـــیننا اغـــر و رقت عـــن دمـــع شـــوق

لا طـــریق تـــحتنا و الخـــلق فـــوق

بـــوالعـــحب‌تر تـــا بـــروزی چـــند غـــیر

بـــی خـــبر از مـــلک شـــان خـــیر ضـــیر

چـــون مـــزار آمـــد چـــو شـــیر عـــرصه

واقـــفِ ســـرّ هـــز بـــر بـــیشه

آن قَـــلّاوُزی بـــزرگ نـــامدار

ســـرّ تـــوقیف جـــوارِ آب دار

دست مـــیمالم مگس‌ســـا روی خـــود

دست بر سر زن زبـــختِ خـــوی خـــود

تـــا بکـــی ایـــن مـــایه‌ی افســـرده را

مـــی‌خراشـــم مـــی‌تراشـــم کـــوی را

مـــانده‌ام در حســـرت و زار عـــجب

روز و شب در فکـــر ســـودای طـــلب

تـــا کـــه یکشب وقت مـــوقوف نـــماز

شد طلوع صـــبح ســـا ایـــن بـــخت بـــاز

نـــامه‌ی بـــل گـــنج عـــنوان حـــرم

قســـمت تـــقدیر ســـاز بـــا کـــرم

داد بـــــر دستِ غـــریب بـــینوا

بـــود در غـــربت ابـــی مـــولای مـــا

چـــون بـــه عـنوانش نـظر افـتاد بس

دل بـــــر آمــد از مـــیانِ خـــارخس

نـــامه‌ی بس غـــم زده‌ی قـــلب مـــا

نـــــامه‌ی مـــحبوب از مـــلک مـــلأ

نـــــامه عـــطر شـــمامه شـــان او

نـــــامه‌ی گـــلدسته‌ی خـــندان ازو

تـــازه شـــد بـــاغ بـــهاران غـــریب

آمده بـــر جـــای خـــود دل بـــی شکـــیب

شـــد نـــوای ســـاربان چـــون عـــندلیب

نـــاقه‌ی خســـته بـــردبار عـــجیب

چـــون نـــوای ســـاربان آمـــده رســـید

جـــان نـــو در نـــاقه‌ی خســـته دمـــید

گـــلشن مـــا در کشـــید آن بـــوی گـــل

عـــــندلیب زار آمـــــد بـــــا دهـــل

چون ورق بکشاده شـــدانـــدر حـــضور

عیبه‌ی دیـــدم پـــر است از حـــور نـــور!

دیـــده واکـــردم شـــدم در کـــوی خـــود

تازه گشـــتم دمـــبدم پس خـــود بـــخود

شـــیشه‌ی ســـر بســـته را بکشـــاده‌ام

از گـــــوهرها نـــفع‌ها بـــر داده‌ام!!

بــر زبــان قــال و بــدل حــالی عــیان

بــر زبــان لال و بــدل رمــز بــیان

نـــور نـــا نــارونِ بــرچــیده‌ام

بــر مــثال مــار خــود پــیچیده‌ام

لال‌هــــای رنگ رنگ نـــو بـــنو

مــطربی در پــرده تــازه دو بــدو

آن صــدای خســرو شــیرین کـجا

آن نــوای و قــصه‌ی مــجنون کـجا

صــد نــوا وُ صــد نــوا ســاز دگـر

در مــرام خــود شــده شــان بــی خــبر

عـــاشق ذات رســـول بــا خــبر

نکــته نکــته ساز شــان در بــحر بــر

پــر شـــده اکــوان ز بــوی آن عــبیر

مست گشــته در جــوارش صــید گــیر

در زمــان مشــغول دُرهــایش شــدم

در جـــواب بـــحر غـــوّاصـــی زدم!

کودکی بــودم کــه آب از ســر گــذشت

من ندانم چار و پــنج و هــفت و هشت

فـــاعلات فــاعلن در کـــار مـــن!

شــغل لایــعنی است ای دلدار مــن

شـــعرهای تست چـــون آب حــیات

شــعر مــا ایــن کــودکان ارض مــمات

زنـده شـد از آب تـو ایـنِ ارض مـن
چـــون زَرِشک ذر دردی زرد مـــن
لیک گفتم تا کـه هـجری سـوی مـن
قـــطره انـــدازد انـــدر روی مـــن
گـــفته‌ام تـــا بـــحر را جـوشان کـنم
جـلب راز ســرّ ســرپوشان کـــنم
در دعـــای ســـرّ مـــدهوشان کـــنم
تـــو کـــجایی ای بـزرگ و مـن مـنم
بـیش از ایـن جـولان را تـنگی دهـم
تـا کـه در پـای ادب خـود سـرِ نـهم
ایـــن اســـیر بـــی نـوا مـحمد عـمر
یـــا رحـــیما تـــو مســـازش در بـدر
مـــورد نـــامه است نـــوزده در صـفر
در شب سـه شـنبه و بس بـی خـطر
شـــد جـــوابش در شب مـذکور نـیز!
عـــجلتی در کـــار بـــردم تـــیز تـیز!

* * *

کوزه‌ی سر بسته دیـدم چـون در او کـردم نگـاه
چـار دریـا مـختلف در کـوزه دیـدم خـود بـجاه
چار دریـا عـقل و نـفس و روح سـرّ کـوزه بـدن
آن بدن در اصـطلاح عـرف انسـان چـون عـرن
جوی‌های گون گـون دیـدم دگـر هـم بـیست دو
سرکشیده زان چهار از هر طـرف چـون زرع جـو

پـنج بـهر عـقل بـاشد هـفت دیگـر نـفس را

پنج روح پـنج سـرّ تـو ایـن مـعمّا خـوش سـرا

مـعرفت بـا عـلم ادراک است تـمیز است فـهم!

سهم عقل ای شایق نیکو لقـا تـو خـوش بـفهم

سمع و بصر و حاسة و ذوق است شم‌وشهوتست

هم غضب‌دان حصّه نفست کـه جـای عـبرتست

شـد تـذکّر بـا مـحبّت تـیز تسـلیم است صـبر

انـقیادش پـنجمین دان خـاصه‌ی روحت نگـر

دان سـعادت نـیز ایـمان هـم یـقین نـورِ هـدٰی

بهره‌ی سرّ ای عجب کـز تـو عـزیز خـوش نـما

شـد اسـیرک مـورکی کـز رخـنه‌ی زنـدانـیان

مـی‌نترسد تـا شـود مـظهر بسـرّ شـائقان

الا ای پـیک دیـوان ارادت

هـمای مـژده‌ی وصـل و مـؤدت!

حکـایت گـوی حـال زار حـالان

تسـلّی جـوی قـلب زار نـالان!!

انـیسِ بـیکسان انـدر خـرابـی!

قـرار بـیدلان در نـار و آبـی!

تسـلّی ده دل افسـردگان را

روان و خـاطرِ پـژمردگان را!!!

خـبرگیری از ایـن بـادِ صـبا کـن

تـو گـاهی شـمه‌ی از زلف واکـن!

بـــیان از مُـــنزل ذات الٰـــهی!

که گـردد شـاملت یـمن الٰـهی!!

بـه شـهرستان ایـرانشـهر فـتادی

زمـاحولش نگـر کـاندر مـرادی!!

به تـحت و فـوق ایـوانت بـلند است

کـه کیوان از عـلوّت رشکـمند است

نگـر زآنـجا کـه مأوای یـلانست

مـطاف وکـعبه‌ی صـاحب دلانست

نـمی‌دانـم چـرا پـر شـد سُـراغت

کـه گـل جـای خـزید انـدر دمـاغت

به بسـتان روکـه بـوی گـل بـر آیـد!

نـوای و نـفحه‌ی بـلبل بـر آیـد!

کزان گـل زار کـان سـبز است خـرم!

شــمیم جـانفزا آیـد دمـادم

بـصد عـزّت بـبوس آن قـال قـل را

بکش در چشـمِ کـحل خـاک او را

اگر چه پیش شان ایـن حـال لالست

ولیکـن فـاهمان را شـرح حـالست

کـه مـی‌گویند آهـنگ غـربیان

بشـاخ هـجر گـل چـون عـندلیبان

نـبوده شـاعری چـون پـیشه‌ی مـن!

نگشـته‌ی صـرف آن انـدیشه‌ی مـن

و ان انشــدت شــعرًا ارتــجالًا

لکــان عــندکم قــطعًا و بــالًا

یــفید الضــحک فــی وقت القــرائــة

وضــاع الوقت کــاالعــلل الانــائة

زیک ســـویی المـــهای زمـــانه!

چـــو افـــلاکــم گـــرفته در مـــیانه

از این رو در کوهستان من شـدم لنگ

ولی بـــاشد از ایـن لنگـی مـرا نـنگ

کـــه نـــبود خســتگان را زورِ بـازو!!

بـــود بـــا قـــهر مـان‌ها هـم تـرازو!!

در آن وادی کـــه عـــنقا پـــر بـریزد!!

هـــمی از لاشـــه‌ی لاغـر چـه خـیزد

نـــهادم یک طـــرف قـــول دنـــی را

چـو دیـدم قـول حـق لا یسـتوی را!!

مـــرا یـــارای هـــمدوشی نـــباشد

بـــعیب بـــی‌خودان پـــوشی نـباشد

ولی چـــون خـــاموشی بـــاشد زوالی

بـــنزد صـــاحبان بـــاشد وبـــالی

لذا انـــدر صـــداهـــا لاعـــلاجم!

قـــبول از او فـــتد بـــر فـرق تـا جـم

تـــو دانـــی عـادت افســرده‌گـان را!!

مـــرام و شـــیوه‌ی دل مـــردگان را!!!

که باشد کارشان اندر خرابی
دهند افتاده گان را سر فرازی
قیاس از ذات خود گیرد کسی را
چو گل تعریف بنماید خسی را
گل عالم کم از قدر غلامست
بدرگاه خسان حالش تباه است
اگر تدریس قرآنی نبودی!!
زمن اینجا اثر گاهی ندیدی!
مرا در کوه ماندن بود مشکل
مراد من نمی‌گردید حاصل
سپاس و منت حق می‌گذارم
که گردارم این وگر چیزی ندارم
ولیکن کوهیان پکّا لگورن
بداب گربگان و مشک کورن
ورن ناناهما ساهت شموشن!
بسر سفره نمک دانا فروشن
خدا ترسی منی ملکا نگنددم
جن و مردی و ردکن مال مردم
تمامین فتنه جو و پر طماین
بوقتا فتنه‌ی یک بار آین!
لبثت القریة الکوه السّنینا!
فما زلتُ بها ذلًّا مهینا

اذا الخـــلّان لمّـــا فـــارقونی!

فـــاهل الکـــوه کـلّا یـنکرونی

یـــطیعون الرزیـــل والغـــلاما

و کـــل یـــطمعونی احـــتراما

لئـــن جـــنّبتهم کـــنت مـطاعا

و ان قـــربتهم کـــانوا ســـباعا

اذا قـــارأت قـــرآنـــا مـــبینا!

تـــامّل فـیه مـعنی الصّـــاغرینا

لقـــد افـــنیت بـالتّسویف عـمرًا

فـــما نـــلت بـما امّـــلتُ دهـــرًا

هـــمانا قـــدر زر زرگـــر شـــناسد

بـــهای گـــاؤ خـــر خـــرگر شـناسد!

شـــما را مـــرکزِ عـــالی بـــدانـــد!

کـــه قـــدر عـلم و قـــرآن را شـناسد

نـــباید بـــی خـــبر در زنـــده رودی

نشـــیند بـــحرِ جـــیحونی غـــنودی!

مـــنم طـــالب دعـــای صبح گـــاهی!

کـــه عـــلمم نـــور بـــارد بـــرود امـــی!

فـــارجـــوا الزلفـــة مـــنکم مِـــن الله!

عسٰـی یـمحولنفسی مـا قـضی الله!

فـــان الله یـــمحو مـــا یشـــآء

و لا بـــــدّلنا فـــیه رضـــاء!

عـمر تـو خـود بسـی افسـرده زاری!

مـــبر صـــاحبدلان را روزگـــاری!!

در جواب برادر محترم در دریافت سفر حرم

حـبّذا بشکسـتـه‌ی کـلکِ سـرم!

جسـتـه‌ی سـرّی ز اطـوارِ حـرم!

مـن نـه دانـم فـاعلات فـاعلن

مشـرب مـا شـد هـدف راه عـرن!

خامه بس شد شـرمگین از شـرح آن

کـو نـمی‌گنجد مـحِیط کـون کـان

هـم چـو رومـی روزنـی در دل کشـا

بـعد از آن اسـرار بـینی جُـدا

بـیخودان را بـیخودی خـوش نِـعمتی است

نـار هـجران بس مکـرم رحـمتی است

زنگ از مـرأة دل یک سـو چـو شـد

جذب حق در وی دمـیده خـود بـخود

صـد مسـیح عـالمی کـاری نکـرد

آنچه عشـق دوست بـر عشـاق کـرد

بـی سـر و پـا مـی‌رود سـوی حـرم

آنکـه او را یک صـلا آمـد کـه رم

دمـبدم قـلّاب یـاری مـی‌کشد

خسـتگان را نـوک تـیرش مـی‌خلد

خوش قلاوزی درین وادی مرا!

آن صدای لذّت بانگ درآ

حبّذا ما را زدی نوک سنان!

شد برون خامه زقید هم عنان

زیر بم آغاز شد کون مکان

موکشانش می‌کشد خود بی گمان

غلغله در هفت گردون میفگن!

سرّ پنهان کن درین دور زمن!

گوش را کن تو رقیب رازها

وارهی از هر کل انبازها

تا بکی در چار مندل در گرو!!

زن قدم سوی دیار یار رو!!

عقل می‌بافد عبارت‌های خوش

عقل را در جلوه‌ی علمی بکُش!

علم را با عشق اوکن آشنا!!

می‌رهی از هر خطا و هر بلا!

خوش مرادیی آنکه شد محو رخش

در کشیده رخت بر منزل گهش

میهمان او شده صبح و مسا!

بار یاب درگهش باشد صبا!!

ای نسیم صبحگه بویی بیار!!

تا مشامم پر شود زان بار بار!!!

حبّذا تو وادی ما را رفیق!

مرحبا تو آمدی ما را شفیق!!

کز چه می‌پرسی مرا از وصل یار

گویمت احوال هجر بی قرار!

وصل را داند کسی کآگاه شد

در حریم خاص شانش راه شد

ما که از خود یک قدم بیرون نه‌ایم

کی حریم دوست را پرورده‌ایم

از متی ما تلق نه گذشته‌ایم

دعوی گندم نما از خود جویم

ای کریم کردگار بی نیاز!

تو رسان ما را بکویش بار بار

ناز پرورده نیازش کی رسد

نیست روحی هست آن صافی جسد

از می نابت بده یک جرعه

تا بنام من بر آید قرعه!!

عبدالرحمٰن جان من آمد کریم

کن تو او را بنده خاص حریم

از دوی در کن بقرب خاص بر

علم عِشقش هر دو راکن زیب فر

حبذا این وادی پر سنگ لاخ

نیست راکب را قدم گاه اناخ

روز بــا شب شــد بـرابـر ای خـلیل

دمــع عــینی را بــه وبــل الغـلیل

شـــــد رجـــایی از در ربّ جـلیل

اشـــتکائی صــحة ســقم عــلیل

عــمر را در نــاکســی بــر کـرده‌ام

عــلم را در بــی خـودی بسـپرده‌ام

ای عــمر کـز شـرم کـی آیـی بـرون

بـــر در اســرار نــعم المــاهدون

هر چه گویم وصفِ آن عالی جناب

یک الف مـی‌گفته‌ام از صـد کـتاب

مــی‌نگنجد در قــیاس وهــم مـا

تــا چـه آیـد از مـن زار و خـراب

لطـــف او آرد مــی نــاب الست

بر حـقِیر پست رو سـوی سـراب

روزهــا بـا سـوزها دمسـاز شـد

فاش سـرّ شـیخ‌های شـاب شـد

عشق آمد جسم خاکی را سرشت

وصل آمد بی دلان را خود بـهشت

غـــیر او را از دلت بــیگانه دان

از درش بـانگ درآ را پس بـخوان

مستی بـاده کـه سـوز مـا شـده!!

پسـتی مـا تـرک آن سـودا شـده

علم با عشقش چو شد آمیخته

عالمی زیر نگینش دوخته!!

از ادب مگذر عمر افسرده شو

گوی چوگان میادین بر ده شو!!

مناجات

یا ربّ حلّ بی البلاء

و تناوحت حولی الرّیاح

قدهش فتنة و الصیاح

هیهات من قدر المتاح

فتدافعت مشی القطاط

الی الغدیر علی الصباح

و تراکمت فتزاحمت

مثل الفواق علی اللقاح

لما رأیت بما جویٰ

قد شف جسمی و الرضاح

وأیست من کل الذمار

وجهت وجهی للفلاح

یا ربّ ربّ وسیلة

صارت صلاحا و النجاح

اقوی الوسیلة حبّ من

مازال صبحا و الرواح

فـــــاحبّه و نـــجاره!!

و ريـــاره مـــادام صـــاح

واحبّ وطــــئته الثـــرٰى

و هو النـزيل الى الضـراح

عــرج الســماء الى الدنٰــى

القوس يـنبىء عـن رمـاح

خـــرق الحــجاب و احـرقت

سبحات وجهه بـا الوشـاح

واحب كــــــل فـــعاله!!

و مــــقاله نـــعم الفــلاح

البـــدر شـــعلة قـــهره

النـــور شـــعلة صـــدره

و النــــــار لمـــعة ثأره

فـاز الصـديق مـن المـتاح

روحـــى فـداک روائـــحى

جسمى ضـناک مـدائـحى

قـــد كــان لطــفک مـاحنٰى

عـند المسـاء الى الصـباح

اسمى سـميّک فـى المـلاء

فـــعلى كـفعل ذوى البــلاء

قـولى جـميعه كـاالخـطاء

شـــغلى عـــناء فـــى عـناء

حـــالی کـحال مـقالتی

سـرّی سـری و جـنایتی

مـین جـری و غـوایـتی

جـلب البـریا هـزّتی

یـــا رب الطـف فـترتی

واحـمی الحـمٰی بـحمایتی

در اتباعِ سنت

اتباعِ سُنّت خیر البشر

به بود از جمله اکوان سر بسر

روز و شب میکوش ای دلدارِ من

بهر ترویج طریق ذوالمنن!

صدق صدیقی رضی الله عنه بگیر و پیش آ

جذبه‌ی فاروقی رضی الله عنه کن رهنما

کن حیاء در دین ازآن عثمان رضی الله عنه گرو

ضرب از شیرِ خدا رضی الله عنه گیرو برو

از زبیر و طلحه برخوان یک سبق

از سعید رضی الله عنه و سعد رضی الله عنه گردان یک ورق

زابن جرّاح رضی الله عنه وز ابن عوف بین

عکرمه رضی الله عنه را در صف مردان ببین

هم ز سعدین رضی الله عنه این سبق را یاد کن

چون ابو طلحه رضی الله عنه خودی بر باد کن

آن هز بر شیرِ انصاری نگر

بوقتاده رضی الله عنه کرده اعداد در بدر

از حسین رضی الله عنه در کربلا هنگامه را

یاد آر آن استن حنانه را

ای خدا ما را بده دانگی ازان!

جذبه‌ی آن مهتران و سروران

ایـــن سگ بـــی دیـــده را در کـــارشان
چشـــم واکـــن کـــن فـــدا در کـــارشان

مســــــــتمند زار را ای بـــــی نـــــیاز
ذرّه ذرّه پـــــاره در ایـــــن ره بســـــاز

ذرّه را صـــــد ذرّه گـــــردان ای حـــبیب
بـــــر دلی ریشـــم بـــنه مـــرهم طـــبیب

از شـــــمیم نـــــفخه‌ی ســـــنّت نـــما
شـــــامه‌ی ایـــن سگ مـــعطرای خـــدا

ایـــــن دل پـــــر درد را درمـــان بکـــن
احـــــقر نـــاچیز را قـــــربان بکـــــن

ای خـــــدا ایـــــن دشـــمنان بـــی بـــصر
کـــــن خـــــراب و خـــــوار زار و در بـــدر

مـــــــــنتهای مـــــقصدم ای کـــــردگار
وضـــــع ســـــوز و درد هـــجر نـــابکار!

خـــــتم ایـــــن نـــظم خسک‌آمـــیز دار
خـــواســـتم از تـــو هـــمین صد بـار بـار

ســـــنت مـــــرحـــــومه را جـــلوه نـــما
از بـــــرازخـــــهای پـــــر کـــــار کـــیا!!

از تـــو خـــواهـــد ایـــن عـــمر ای ذالعـلاً
در ره دیـــــن کـــن تـــو جـــان و دل فـــدا

دردِ دل در یادِ دیرینگان

ای خـــدا ای کـــردگار بـــی نـــیاز
ایـــن فـغان از دردِ دل بــا صــد نــیاز

بـــر درت بـــرداشـــتم ای ذوالجـــلال
صـــبر و آرامـــم بـــده دانـــای راز

گـــفته شـــیرازی لســان الغـیب راز
پیش از نـیت بـیش ازیـن بـا سـوز سـاز

لطـــف تـــو بـا مــا رفــیق راه بــود
مـــهر تـــو انـدر دل مــا پــاک بــود

کـــارِ مــا بس چســتی و چــالاک بــود
گـــام زن انـــدر فـضای خـاک بـود

شـــور و غـــوغا در دل ادراک بـــود
از صـــدای مـــا گـریبان چـاک بـود

گـرچـه مــا از کـوی تـو بگـریختهایـم
آبـــروی خـــود بـخون آغشـــتهایـــم

زخـمِ عـصیان را چـو کـرم آلودهایـم
نـقشِ طـاعت از جـبین افشـردهایم

بـــاز نـــام مـــصطفی بگـــرفتهایـــم
از صـــــدای لاله افســـردهایـــم

ای کـــجا شـــد قـــصه بـدر احــد
ای کـــجا شــد خـندق خـیبر زخـود

حبذا فتح حنین و گرد او
طائف و وادی القریٰ تیماز او
شد تَبُوک و اَیْله و از رُخ ما
دومة الجندل یمن بحرین زما
از یمامه و زعمان سرّی بجو
بود در میدان او بس‌ها وهو
شام بصری یوم اجنادین ببین
یوم فحل و مرج و اردن را مهین
حمص و یرموک و فلسطین را شمر
قنسرین و عواصم در گذر
نکته‌ی از خاک قبرص سامره
خوان تو اسفاری از آن جراجمه
حبذا روز جزیره حبذا
رقبه‌ی و بعدش رها شد پر صدا
سیل یزدان بر در حرّان گذشت
بعد سمساط سُروج بنج گشت
آن سرش بدیس و حامض راگرفت
ارض بضیاء را به آمد در نوشت
دیر سلعوس ورائش چون سرشت
از قدم‌گاه هوس گامی نهشت
ملطیه با مرعش وکیسوم را
هم سمیسار و دَلُوک شوم را

حبذا ماییم در اِرمینیّه
ارض شمشاط خلاطِ فانیه

سوی بسفر جان چوگامی می‌نهاد
درته ارجیس هم چاکی نهاد

ابطخی از سوز خود پُر ساز کرد
بغزوند و سوی جرزان تاز کرد

سیجان را در زمان پر تاب کرد
خرزارّان را از نو آباد کرد

گه ببزّ و گه به بحر خرز زد
بحرِ اسود از دمش دم سوز زد

بیلقان و برزعه از یک صدا
شد زهنگامه چنان از خود جدا

سغد بیل و بر شلّیه از همه
سدّ سادر ولوله از غلغله

سوی تومانِ زِری مردانه وار
شهر اَرجیل لکز دیوانه زار

می‌گذشت آن ابر پر برق و شرر
تا کند کفر قدم زیر و زبر

دمدمه‌ی می‌زد بسرّ من رای رسید
سوی غاری آن زمان مهدی جهید

سر نگون افتاد از ترس و خلید
شد مدید و شیعه او را پس ندید

حبذا روزی که در صحرای مصر
می‌دود در دور او احرار اصر

از مقوقس و ز هرقل دور بین
یاد کن ای مرد کار و زرّه بین

بر زَوِیله بِرقیه و انطابلس
بربری را بین تو از اولادِ قیس

أندُلُس از طربلس بگذشته گیر
سوی افریقه مدارِ جمله گیر

قیروان و کاهنه در زلزله
طنجه و سوی جزایر ازمنه

حبذا صحرا نورد و بحرِ دوز
سیقلیه را در جزایر بر فروز

نُوبه را صد نوبه کن ای دادگر
باز ما را در خرید خود بخر

حبذا بر تو سلام ارض سواد
آن زمانت از سرِ نو یاد باد

باغداد و کوفه و بصره تمام
شد مهار اشتر زرین زمام

ای مداین یاد داری آن خبر
ذره‌ای از سرگذشت خود نگر

بس جلولا و بطایح دیده‌ایم
ما جهان را سربسر گردیده‌ایم

آن زمـــان مـــا بـــر درت پـــیچیده‌ایـــم

زیـــن ســـبب از مـــاو مـــن بـــرچـــیده‌ایـــم

حـــبذا انـــــدر جـــبال یـــــا جـــلال

نـــورِ ایـــمان گـــامزن شـــد بـــا کـــمال

نـــه نـــهاوند و نـــه دیـــنور و نـــه غـــیر

مـانده بـر هـمدان و قسـم قـاشان زخـیر

اصـــفهان و ریّ و جـــام و هـــم مشـــهد

نـــیز قـــزوین و ز زنـــجان هـــم جســـد

آذَربَـــــیجَان و مـــــوصل شـــــهرزور

نـــیز جُـــرجـــان و طـــبرّستان بـــزور

نـــه اُســـاور مـــاند و نـــی جَت ای عـــزیز

نـــــه ز اهـــواز و ز کـــرمان جست خـــیز

نـــی زســـیستان و خـــراســـان نـــقشه‌ی

نـــــه زکـــــابل و زخـــــطا از خـــفته‌ی

سِـــند و هـــند و مکّـــران جـــولان گـــهش

شـــد هـــرات و طـــوس و پـــلپاین رهش

هـــم بُـــخاریٰ بـــا شـــمال ســـد گـــوگ

از قـــــدم‌های ســـــواران داشت ســـوگ

انـــــدرین مـــیخانه بس گـــردیده‌ایـــم

در تـــــه و اطـــــراف او بـــــالیده‌ایـــــم

حـــــال حـــــاضر دور اســـــمای جـــلال

غـــــــلبه آورده ســـــوی دار جـــــمال

کــــاشکی بـــــار دگـــــر آیــــــد مــرا
دور اول از ســــــــــر نـــــــو مـــــهترا
بـــــاز بــــینم صـــــورت آیـــــینه را
بـــــر مـــــرادِ دل فــــغان ســـــینه را
ای قــــــدیر مـــــلک مــــلکوتی تــمام
اهــل جــنت را تــــو مــــی‌خوانــــی ســلام
ای خــــبیر هــــــر نــــــهان و آشکـــــار
بــــا دل پــــــر درد گــــــویم بــــار بــار
دل بـــخون آغشــــته شــــد ســــینه کـباب
از تــــمرّدهای ایــــن خـــــانه خــراب
جســـــــم دارد اضـــــطراب خــــاوری
از تــــــو مــــــی‌خواهـــــد کــریما داوری
تــــا بکــی مــی‌بارد ایــن خــونین ســرشک
نـــــارسا ریـــــزد بــــرخســـارش ز اشک
ای قــــدیم و قــــاهر و قــــدرت نــما
پـــــر صـــــدا ســـــازی دوبـــاره نـــه ســما
خــــانه گــــلگونه را ویــــرانـــه کـــن
مـــــرکزِ ایــــن کــــهنه را چـــاکـــی بـــزن
تــــازه گـــــردان قـــصّه‌ی دیـــرینه را
یـــــــاد آرم وعــــــــده‌ی پـــــارینه را
ذرّه ذرّه گشـــــــتمی در پـــــای دوست
نـــــی خـــبر از اســـتخوان ورنگ و پـــوست

عــــقده‌ها هــــر گــوشه در ذرّات خــاک

دل درون ســـینه خــانه چــاک چــاک

کــاج کــان روزی کــه یــاران قــدیم

بــر درت بـــردند جــولانِ حــریم

مـــن سگـــی بـــودم ز کـــوی آنســران

لقـــمه‌ی بـــربودم ز دست دلبـــران

صـــد صـــلوٰة بـــیعدد بــر روح او

هـــر ســلام مـــنتهی در کـــوی او

صـــد رضـــای بـــیعدد بــر آلِ او

نـــیز بـــهر جـــمله‌ی اصـــحاب او

صـــدق صـدیقی رضی الله عنه دوبـاره بـر فشـان

عــدلِ فــاروقی رضی الله عنه مــثال در فشـــان

جود ذی‌النورین رضی الله عنه سیفِ مـرتضٰی رضی الله عنه

یـــــاد آور ای دلم از مـــا مـــضٰی

ســوزِ طلحه بـا حــواری رضی الله عنه رســول

ســعد، عـــمّار، بــلال ذی‌القــبول

بـــاز جـــرّاح رضی الله عنه جـــراح عـــالمی

خـــالد عـــمرو و ســعیدش مــرهمی

ابـــن عـــوف رضی الله عنه ذی ســـخامردانـه وار

مـــی‌دود انـــدر رکـــاب کـــارزار

آن ســماک رضی الله عنه خــرشه‌ی فـخرِ رسـول

ســـیف مـــحبوب ازل گـــیرد قــبول

شـــیر ارضـــین ســـماواتِ خـــدا
آن امـــیر حـــمزه ﷺ و بـــدر ســـما

شـــوق ســـلمان است ســعدین ای کـریم
آنـــچه مـــا از جـــوی ایـــمان مـــی‌خوریم

بـــــوقتاده فـــارس ذات رسُـــول
نـــیز بـــوطلحه ﷺ شـــده را مـــی‌فحول

ای خـــدا بـــر روضـــه‌ی ایـــوب ﷺ ران
بـــی عـــدد بـــی مـــنتها رحـــمت گـــران

بـــر شـــجاعانِ عـــرب صـــدها درود
رحـــمتت گـــردان تـــو ای حـــیّ ودود

عروه زید الخیل و قراط و ابـن سـمط ﷺ
عکـــرمه مـــعاویه آن قـــیس خـــط

نیز طلحه ﷺ پس جـوانـمرد زبـیر ﷺ
ســـیف صـــمصامه زنـــد بـــی بـــند قـــید

هم زهیر ﷺ و حجر ﷺ کندی نـوجوان
هـــاشم ﷺ عـــتبه بـــود مـــرد افگـــنان

هـــم حـذیفه ﷺ صـاحب سرّ رسُـول
مـــی‌دود هـــر دم بـــابواب قـــبول

پس قـــباث ﷺ اثـــیم سـرخـیل شـان
خـــاتم شـــجعان امـــیرِ مُـــرسلان

شـــیر یـــزدان لافـــتیٰ دامـــاد او
قـــالع ابـــواب خـــبیر شـــانِ او

زیـــن صـدای سیف‌شان سـرگشته شـد

یـــای گـــاف دال افــیون خــورده شــد

بـــر ذبـــیل ســوی حـــلوان بـــرده شـــد

اصـــــفهان را بـــعد آن افســـرده شــد

پس نـــــهاوند وز اصـــــطخر کـــمید

ســوی کــرمان مــی‌دود مــرد عــمید

پس بســـیستان و خـــراســان مـــی‌رود

مـــرد مـــرغاب آســـیابان مـــی‌پرد

ای خـــدا عـــزّت تـــرا قـــدرت تـــرا

مـــی‌زد شـــاهی و جـــبّاری تـــرا

شـــاه مـــلکی را بـــه چـــاردان درهـــمی

مـــی‌کنی مـــحتاج آبـــی افگـــنی

ای خـــدا مـــن از تـــو مـــی‌خواهـم مـدام

بـــا هـــزاران صـــدق و ســـوز پـــر غـمام

حبّ آن و جـــــــملگی اصـــحاب وی

در درون دل بـــــنه در پـــــوست پـــی

تـــا بـــروز رســـتخیزم ســـاز کـــن

چـــنگ عـــود و بـــربطم آغـــاز کـــن

از نـــــفیرم بـــرج عـــرشی بـــاز کـــن

هـــر زمـــان از یـــادِ شـــان دم ســاز کـن

ای خـــدا خـــواهـــم بـــصد عـــجز و نـــیاز

از در پـــر رحـــمتت بـــا صـــدق و ســـاز

چـــون مـــرا مـــحروم گـــردانـــیده‌ای
از لِـــــقای دوســـــتان بـــــرهانده‌ی

گـــرچـــه چشـم سـر دریـن عـالم نـدید
روی ایشـــــان را نـــــما یـــوم‌المــزید

در طــــریق شــان بکــن داخــل مــرا
مـــــرگ مـــن بـر سـنّت خـیر الوریٰ

ای عـــمر بـــر درگـــهش سـر سـوده کـن
داد بــــی امــــداد را بــــیهوده کـــــن

بسم الله الرحمٰن الرحیم

اشعارِ متفرقه
از بَعضی شاعران گذشته، تَبرّکًا

از یکی:

در مسلخ عشق هر عدو را نکشند
لاغر صفتان زشت‌خـو را نکشـند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هـر آنکـه او را نکشـند

از یکی:

بنا کردند عجب رسمی به خاک و خون غلطیدن
خدا رحمت کند این عاشقانِ پاک طینت را

از یکی:

ای آنکه زنـی دم از مـحبّت
از هستی خویشتن به پرهیز
برخـیز و تـیغِ تـیز بـنشین
یـا از رهِ راهِ دوست بـرخـیز

فرد:

سر و سیمینا به صحرا مـی‌روی
نیک بد عهدی که بی ما می‌روی

ای تـماشاگـاهِ جـانان روی تــو

تــو کـجا بــهرِ تـماشا مــی‌روی

از شیخ چراغ دهلوی:

چون حوالت‌های این ضربت زجایی دیگر است

ننگ آید گر بگویم کز فلان رنجیده‌ام

دیگری:

ایـن رهِ مـا بـوی عـدم مـی‌زند

کیست درین ره که قدم مـی‌زند

رباعی:

آنها که خـدای مـن زمـن مـی‌دانـد

گر مغ داند به صـحبتم نـه نشـیند!

گر قصّه‌ی خود پیش سگی برخوانم

سگ دامنِ پوستین زمـن بـرچـیند

فرد:

از کاسه‌ی رباب، مرا نـعمتی رسـید

شد آفتاب، هر که ازو ذرّه‌ای چشـید

فرد:

زد طعنه شیخِ شهر بر احوالِ اهل‌دل

المــرء لایــزال عــدوٌ لمــا جـهل

از یکی:

دلم براهِ تو صد پاره باد و هر پـاره

هزار ذرّه و هر ذرّه در هوای تو باد

از یکی:

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ

که بوسه بر لبِ شمشیر آبدار دهـد

از یکی:

نبود کسی بکمالِ او که خدا زحس و خصال او

شده مست عشق ز جمال او قسمم به او و به آلِ او

از حضرت حسّان رضی الله عنه:

و ثانی اثنین فی الغَار المُنیف وَ قد

طَافَ العدّو به اذ صَعد الجبَلا

و کان حِبّ رسُول الله قد عَلمُوا

من البرّیة لَم یَعدل به رجُلًا

از یکی:

یا من یری ما فی الضمیر و یَسمع

انتَ المُـــعدّ لکُــلّ مَــا یُـــتوقّع

یــا مــنَ یُرجــی للشّــدائـد کُـلّهَا

یــا مَــن الیْـه المشـتکا و المـفزَع

یا مَن خزائـن رزقـهِ فـی قـول کُنْ

امْـننْ فــانّ الخَـیر عـندَکَ اجَـمَع

مَالیْ سِـویٰ قـرعی لبـابک حِیْلةٌ

فــلئن رددت فــایّ بــابٍ اَقــرع

مــالی ســویٰ فـقری الیْکَ وَسـیْلةٌ

و بـــالافتقار فــقری الیک ادفــع

من ذا الذی ادعـوا واهـتفُ بـاسمهِ

ان کان فـضلک عـن فـقیرک یَـمنع

حَـاشا لِـمَجدک ان تُـقَنِّطَ عَـاصیاً

الفَـضل اَجـزل وَ المـواهبِ اوسَـع

از صفایی:

وفا زان ترک چین جستم ندانستم‌خطا کـردم

به آن بی رحم خود را آشـنا کـردم نـدانسـتم

دُر از دریا و مُهر از خـاور افـلاطون از یـونان

صفایی از صفاهان و حافظ از شـیراز مـی‌آید

از یکی:

نکونام دلِ خود را زحـیرت کس نـمی‌گیرد

چو می‌گویی ترا دیدم زبانم پس نمی‌گیرد

از شفایی:

بفْریب میزبانی بـتو رام شـد شـفائی

بزبان نگه بدارش که دعای تو بگـوید

از دیگری:

چون من در هر لباس می‌شناسم شیوه‌ی او را

بهر ساعت چرا او می‌کند بر لاله رو رنگی

از دیگری:

با نیازی رو به ساقی کن اگر دل خسته‌ای

آبدستِ او شفابخشِ هـمه بـیمارها است

از دیگری:

اگر در خاکِ اصفاهان نباشد آبِ شیرازی

سزد برگ شگفتن نیست گلزار طـبیعت را

از دیگری:

همچو آب داغ از آمیزش ما سوخته است

هر که بعد از آشنایی با تو ما را دیده است

از دیگری:

شعله طبعان را نخیزد چون خودی از دودمان

در أجاق از آتش سوزان کف خاکستر است

از دیگری:

نیست با آلوده دامانان اجاق عشق صاف

تیر او از دودمان و آتش از چوب‌تر است

نعت

سوره‌ی والشمس وصف چهره‌ی رخشانِ اوست

ذکر واللیل از پی گیسوی مشک افشانِ اوست

سرّ سبحان الّذی اسریٰ نشان قرب اوست

جاهد الکفار در میدانِ دین جولانِ اوست

قاب قوسین ابر و ما زاغ چشمِ دل فریب

ربّ زدنی جلوه گاه حس بی پایانِ اوست

هر چه آن بر صفحه‌ی امکان رقم زد دست غیب

از کمالات و فضائل جملگی در شانِ اوست

از یکی:

شنید آنجا کلامی نی به آواز،

معانی در معانی، راز در راز

لباسِ فهم بر بـالای او تـنگ

سمند عقل در صحرای او لنگ

زگفتن برتر است و از شنیدن،

زبان زین گفتگو باید بریدن...

از دیگری:

زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌کشد

کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را

از دیگری:

بـرنج و راحت گـیتی مـرنجان دل، مشـو خـرّم

که آئینه‌ی جهان گاهی چنین گاهی چنان بـاشد

از جامی رحمه‌الله:

کَشیده بر سر هر کوهساری

زمرّدگون بسـاطِ مـرغزاری

زجرم کـوه تـا مـیدان غـبرا

کشیده خط گل طغرا به طغرا

بطرف هر چمن سرو چـمانه

به هر جویی شده آب روانـه

گل از هر منظری نظاره کرده

قبای سبز را صد پاره کـرده

از کاشی:

تـو از هـمه رویـی وز یک رو مـنم

تو از همه سـویی وز یک سـو مـنم!

شب‌ها را منم منم گویی تویی...

وین کنجشک تویی تویی گویی منم

از عرفی رحمه‌الله:

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست

مرغابی آن بحر که آبش همه خونست

خونم بگلو ریز که بیمارِ محبّتْ

آشوب و نشان و تب و تابش همه خونست

از صید بخون کشته مپرهیز که صیّاد

آرایشِ فتراک و رکابش همه خونست

دیوانه‌ی عشقیم که این شاهدِ سرمست

حسنش همه زخم است و نقابش همه خونست

کوثر لب خشک و جگر تشنه فرستد

در بادیه‌ی عشق که آبش همه خونست

آبش چه ز سرچشمه کدام است می‌پرسید

صحرای محبت که سرابش همه خونست

از جامی:

بنده‌ی عشق شدی ترکِ نسبْ کن جامی

که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

از دیگری:

بردار خار و سنگ زره این چه رمز بود

یعنی وجود خود همه بردار از میان!

از دیگری:

شب عاشقان بیدل چه قدر دراز بـاشد!

تو بیا کز اول شب در صـبح بـاز بـاشد!

از دیگری:

غنیمتی شمر ای شمع وصـل پـروانـه!

که این معامله تا صبح دم نخواهد ماند!

ایضاً:

غنیمت دان جوانا دولتِ حسن و جوانی را،

نه پنداری که ایّام جوانـی جـاودان مـاند

ایضاً:

زندگانی نتوان گفت حیاتی کـه مـراست

زنده آن است که با دوست وصالی دارد

ایضاً:

از سینه محو کن همه نام و نشانِ غیر

الّا کسیکه می‌دهد از وی نشـان تـو را

از لسان الغیب شیرازی رحمه‌الله

فرد:

گرنه چراغ لطف او راه نماید از کـرم

قافله‌های شبروان پی نبرد بمنزلی!

فرد:

بـــچشم عـقل دریـن ره‌گـذار پـر آشـوب

جهان وکار جهان بی ثبات و بی عمل است

فرد:

زقسمت ازلی چهره‌ی سیه بختان

بشست و شوی نگردد سپید وین مثل است

فرد:

خلل‌پذیر بود هر بنا که می‌بینی

مگر بنای محبت که خالی از خلل است

فرد:

زین آتش نهفته که در سینه‌ی من است

خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

فرد:

آن روز عشق ساغر می، خرمنم بسوخت

کآتش زعکس عارض ساقی دران گرفت

فرد:

چرا زکوی خرابات روی بر تابیم

کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

فرد:

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روزِازل...

تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

فرد:

ازین چمن گل بی خار کس نچید آری

چراغ مصطفوی باشرار بولهبی است

فرد:

بـــخواه دفــتر اشــعار رو بـه صـحرا کـن!!

چه وقت مدرسه بحث کشف و کشّاف است

فـقیه مـدرسه دی مست بـود و فـتویٰ داد

کـه مـی‌حرام ولی بـه ز مـالِ اوقـاف است

بیت:

از جمالش بر جـمالش پـرده‌ها است

محرم اینجا چند جانی بیش نـیست،

بیت:

بـــــبر ز خــــلق وز عـــنقا قـــیاس بگـــیر!

که چیست گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

از نظام الدین اولیاء:

گر برای ترک ترکم ارّه بر تارک نــهند

ترک تارک گیرم و امّا نگیرم ترک ترک

فرد:

از کاسه‌ی رباب مرا نعمتی رسـید!

شد آفتاب هر که ازو ذرّه‌ی نچشید

فرد:

زد طعنه شیخ شهر بر احوال اهـل دل

المــرء لایــزول عــدوٌ لمــا جــهل

دیگری:

همه اندرزِ من به تـو ایـن است

که تو طفلی و خانه رنگین است،

دیگری:

از پــی حـرص و هـوا ذات تــو

مــوت بــود هــادمِ لذّاتِ تــو

گوهر عمرت به پشیزی بـرفت

آه چه چیزی به چه چیزی برفت

دیگری:

در دل بجز یکی نشاید بـود

در خانه اگر هزار باشد شاید

ع: یکی زین چاه ظلمانی برون آ تا جهان بین

از حکیم سنایی:

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

از لسان الغیب شیرازی رحمه الله :

ســبز است در و دشت بــیا تــا بگـذاریـم

دست از سر آبی که جـهان جـمله سـرابست

راهِ تو چـه راهـی است کـه از غـایهٔ عـظمت

دریـای مـحیط فـلکش هـمچو حـباب است

در راهِ عشق مـرحـلهٔ‌ی قـرب و بُـعد نـیست

مــی‌بینمت عـیان و دعــا مــی‌فرستمت

فرق است ز آب خضر که ظلمات جـای اوست

از آبِ مــــا کــه مــنبعش الله اکــبر است

دور است ســـرِ آب دریـن بـادیه هـوش دار

تـــا غـــولِ بـیابان نــفریبد بســـرابت

ســاربان رخت بـدروازه مـبر کـان سـر کـوه

شاه راهیست کـه مـنزل گـهِ دلدارِ مـن است

احرام چه بندیم که آن قـبله نـه ایـنجا است

در سعی چه کـوشیم کـه از مـروه صـفا رفت

دی گفت طبیب از سرِ حسرت چـو مـرا دیـد

هـــیهات کـــه رنـــجِ تـو زقـانونِ شـفا رفت

واله و شیدا است دایم همچو بـلبل در قـفس

طوطی طـبعم زشـوق و شکّـر بـادام دوست

ســـیر ســـپهر و دورِ قـــمر را چـــه اعـتبار!!

در گـــردش‌انـــد بـــر حسب اخـتیارِ دوست

ایضاً:

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر!
که این حدیث زپیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از زمان سُست نهاد،
که این عجوزه عروس هزار داماد است
چو گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالمِ غیبم چه مژده‌ها داداست!
که ای بلند نظر شاه‌باز صدره نشین
نشیمنِ تو نه این کنج دولت آباد است

جمالِ یار ندارد نقاب و پرده ولیک
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد!

چون طهارت نبود کعبه و بُت خانه یکی است
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود!
فی الجمله اعتبار مکن بر ثباتِ دهر
کین کارخانه ایست که تغییر می‌کند

آنکـــه ایـــن نـــقش بـــرین دایـــره مـــینازد

کس ندانست کـه در گـردش پـرگار چـه کـرد

ایضاً:

عـــاقلان نـــقطه‌ی پـــرگار وجـودانـد و لیک

عشق دانـد کـه در ایـن دایـره سـرگردانـند

وصف رخساره‌ی خـورشید زخـفاش مـپرس

کـه دریـن آئـینه صـاحبِ نـظران حـیرانـند

لافِ عشـــق و گـله از یـار زهـی لاف خِـلاف

عشق بـازان چـنین مسـتحقِ هـجران انـد!!

بروگنج قناعت جوی و کـنج عـافیت بـنشین

که یکدم تنگ دل بودن به بحر و بر نـمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیا دون بگـذر

که یکجو منت دو نـان بـصدگـوهر نـمی‌ارزد

ز سرّ غیب کس آگـاه نـیست قـصّه مـخوان

کـــدام مـــحرمِ دل ره دریـــن مـحرم دارد!

همّتِ عـالی طـلب جـامِ مـرصّع گـو مـباش

رنـــد را آبِ عِـــنَب یـــاقوتِ رُمّـــانی بُـــوَد

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار

خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین

کاندرین حضرت گدایی رشک سلطانی بود

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم

که گم شد آن که درین ره برهبری نرسید

آن همه شعبده‌ها که عقل می‌کرد آنجا

سامری پیش عصا و یدِ بیضاء می‌کرد

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

چو منصور از مراد آنان که بردارند و بردارند

که با این درد اگر دربند در مانند در مانند

مبین حقیر گدایانِ عشق را کین قوم

شهان بی کمر و خسروان بی کله‌اند

در ره عشق نشد کس بیقین محرمِ راز

هر کسی بر حسبِ فهم گمانی دارد!!!

با خراباتْ نشینان زکرامات ملاف

هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

زانقلاب زمانه عجب مدار که چرخ

ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد!

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد

که چند روز بجان خدمتِ شعیب کند

مباش غرّه بعلم و عمل فقیهِ زمان

که هیچ کس از قضای خدای جان نبرد

چشـم مـن از پـی ایـن قـافله بس آه کشـید

تـــا بگـــوش دلم آوازِ درآ بـــاز آیـــد...

سـحر بـا مـعجزه پـهلو نـزند دل خـوشدار

سامری کـیست کـه دست از یـدِ بـیضا بـبرد

بـــاغبانا ز خـــزان بـــی خـــبرت مـــی‌بینم!!

آه از آن روز کـــه بـــادت گـــلِ رعـــنا بـــبرد

چه جـای گـفته خـاجو و شـعرِ سـلمان است

کـه شـعر حـافظ شـیراز بـه زشـعرِ ظـهیر،

طـــاق و رواق و مـدرسه و قـیل و قـالِ فـضل

در راه جـــام ســـاقی مَـــهرو نـــهاده‌ایـــم!

وفاداری و حق‌گویی نه کار هر کسی باشد

چون کـائنات جـمله بـه بـوی تـو زنـده‌انـد!

ای آفـــتاب ســـایه زمـــن بـــرمدار هـــم

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرض دار

تا از آن جام زرافشان جرعه‌ی بخشد به من

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین

زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

آن آهوی سیه چشم از دامِ ما برون شد

یاران چه چاره سازیم با این دلِ رمیده

صد باد صبا اینجا بی سلسله می‌رقصند

اینست حریف ای دل تا باده نه پیمایی

زین دایره‌ی مینا خونین جگرم می ده

تا حل کنم مشکل زان ساغر مینایی

از دیگری:

جهد کن تا زنیست هست شوی!

وز شراب خدای مست شوی!

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم

وزین آشفته‌ی بیدل چه می‌خواهی نمی‌دانم

بیت:

گاه بما لطف او گاه بلا می‌رسد،

صورت اعمالِ ماست آنچه بمامی‌رسد

اوصاف ذمیمه چون بدل شد...

هر عقده که بود در تو حل شد

چون نیستی تو شد محقق...

خیزد همه نعره‌ی اناالحق

اینجاست نهایتِ طریقت

این است خلاصه‌ی حقیقت

از کثرت وصال ندانم وصال چیست

چون باغبان پُر است دماغم زبوی گل

هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال

شود منازلم از آب دیده مالامال

چو هر لذت که در هر دو جهان است

ترا در حضرت او بیش از انست

چـرا پس تـرک هـر دو مـی‌نگیری

چـو مشـتاقان پـی او مـی‌نمیری

مرگ در پیش است و تـو پس مـی‌روی

بـهر مـرداری چـو کـرگس مـی‌روی!

جوان و پیر که در بند مـال و فـرزندانـد

نه عاقل‌انـد کـه طـفلان نـاخردمندانـد

دنـیا و عـقبیٰ حـجَابِ عـاشِق است

مـیلِ ایـنها کـی زعـاشق لایـق است

مثنوی:

اگـر خـواهـی کـه گـردی مرغ پـرواز

جـهان جـیفه پـیش کـرگس انـداز

بـدو نـان ده مـر ایـن دنـیای غـدّار

کـه جـز سگ را نشـاید داد مـردار

نخست موعظت پیر صحبت این حرف است

کـه از مـصاحبِ نـاجنس احـتراز کـنید

نظم:

برخوان افلاینظر تـا قـدرتِ مـا بـینی

یکره به شتر بنگر تا صنع خـدا بـینی

در خار خوری قانع بر بار بری راضـی

این وصف اگر جویی در اهلِ صفا بینی

قطعه:

با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را!

کز صفات خود به بُعد المشرقین افتی جُدا

با قطار خـوک در بـیت المـقدس پـا مـنه

بـا سپاه فـیل در مـیدانِ بـیت الله مـیا

فرد:

تو چون ساقی شوی درد تنگ ظرفی نـمی‌ماند

بـقدر بـحر بـاشد وسـعت آغـوشِ سـاحلها

اقبال:

بـزیر کـنگره‌ی کـبریاش مـردانـند

فرشته سیر پیمبر صفت و یزدان‌گـیرا!

یـظنّ النـاسُ بـی خـیراً و انـیْ

لشـرّ النّـاس ان لم یـعفُ عـنّی

از نکته‌ی مقصود نشـد فـهم حـدیثی

لادیـــن و لادنـــیا بـی کـار بـماندیم!

از سعدی رحمه‌الله :

جز یادِ دوست هر چه کنی عمر ضایع است

جز سرّ عشق هر چه بخوانی بـطالت است

سعدی بشوی لوح دل از نـقش غـیر حـق

عـلمی کـه راه بـحق نـنماید جـهالت است

بیت:

دنـیا و آخـرت را بگـذار حـق طـلبْ کـن

کین هر دو لولیان را من خوب می‌شناسم

بیت:

طــال شـوقی الیٰ قـائکم

ایّها الغائبون عن نـظری

قطعه:

دوســتی چــون زر بــلا چــون آتش است

زر خـــــالص در دل آتش خــــوش است

عشـــق چـــون دعـــویٰ جــفا دیـدن گـواه

چــون گــواهت نـیست دعـویٰ شــد تـباه

عــــاشقان را از بــــلا صــــد راحــتست

کـــــه مــــحبت هــمنشینِ مــحنت است

رهـــا کـــنید کـــه تـــن در دهـم بـه بـدنامی

که نـام نـیک در آئـینِ عـاشقان نـنگ است

گذشتی بر مزارم شورشی انداختی و رفتی

کف خاک مرا صحرای محشر ساختی و رفتی

از ناصر:

یکقدم از خودی خویش برون نه ناصر

تا بدیگر قدم اندر حرمِ دوست رسی

از یکی:

بذله‌گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن

خوبرویی کین چنین باشد بلای جان بود

بیت:

نیست یک ساعت دلِ ما خالی از سودای عشق

تا چه آرد بر سرِ ما عاقبت سودای عشق

بیت:

گرفتی شیشه‌ی دل را شکستی تاختی رفتی

صداها می‌شنیدم جابجا انداختی رفتی

از قدسی:

زچوب خشک خوبان می‌تراشد آشنا قدسی

مگر چون زلف شان از شانه هر سو محرمی دارد

یحییٰ:

پا بجنّت کی نهم یحییٰ چون برخیزم زخاک

از سر نو بی رخش خواهم کفن بر خود کشید

بیت:

چنان می‌بیند از روی حقارت هر زمان سویم

که پنداری سگِ لیلیٰ ز صحرا جسته مجنون را

بیت:

هر که لب بست از سخن با او کسی را کار نیست

مهر خاموشی کم از انگشتر زنهار نیست

بیت:

عرفاتِ عشق بازان سر کوی یار باشد!

بطواف کعبه زین در نروم که عار باشد

چو سری بر آستانش به سر صفا نهادی

به صفا و مروه ایدل دگرت چه کار باشد

این حسن چه حسن است نه حد بشر است این

از حسنِ بشر نیست صفای دگر است این

تویی که نعل سمندت سر فلک تاراج

بکحل خاکِ رهت دیده ملک محتاج

رخِ تو کعبه و زمزم چه زنخدانت!

قد تو طوبی و زلف تو لیلة المعراج!

تویی به کشورِ دل پادشاه لشکر غم

روا مدار که ملکِ دلم کند تاراج

تا پرده زرخسار چو ماه تو بر افتاد

از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد

بود آتش رخسار تو چون میوه‌ی توحید

از بهر کلیم آتش از آن بر شجر افتاد

با لاله شرح گل روی تو کردم...

دل سوخته را آتش از آن بر جگر افتاد

غزل:

بخون غلطید از حسرتِ نگاه واپسین من

ستم شد انتظارِ مرگ بر جان حزینِ من

زخاک گلشنم جز نخل حسرت بر نمی‌خیزد

عجب خاصیتی دارد نگاه سرزمین من

حدیث درد هجران ماجرای درد دل بشنو

زفریاد حزین من ز آه آتشین من

مپرس از ماجرای خون فشانیهای مژگانم

به بین ای شوخ گل رنگین که دارد آستینِ من

ازین وحشت فغان آهسته بردارم درین گلشن

که شاید سنگدل صیاد باشد در کمینِ من

شکستی از لبِ نازک بهای لعل رنگین را

زرشک گوهر دندان گسستی عقد پروین را

شرر در خرمنِ دل ریختی از چهری تابان

زرشک تن به پیراهن شکستی خار نسرین را

خطِ هندو نژاد از قبله‌ی رویت برون آمد

میان کعبه‌ی اسلام دیدم رهزن دین را!

تو چون‌موری و این راهیست همچون موی‌بت‌رویان

مرو زنهار بر تخمین و بر تقلید و بر عمیان

رباعی:

زاهدان را جنّت فردوس باشد بزم گاه

عاشقان را لذّت اندر قعر زندانست و بس

لطف او را خاص و عام و نیک و بد جوینده‌انـد

قهرِ او را پیش رفتن کـارِ مـردان است و بس

عــاشق چــو بــدو رســد بـی بـاک شـود

کــــونین بـــنزد هــمتش خــاک شــود

وانگـــــاه بـــدو زعـــالم مـــحبوبش

بـــیواســـطه خـــطاب لولاک شـــود

هر کـرا ایـن عشـق بـازی در ازل آمـوختند!

تا ابد در جـانِ او شـمعی زعشـق افـروختند!

وان دلی راکــز بـرای عشـق او پـرداخـتند!

همچو بازش از دو عـالم دیـدگان بـردوختند

از خسرو:

در مجلس وصالت دریا کشند مستان

چون دور خسرو آمدی در سبو نمانده

نظم:

عشقم که در دوکون و مکان پـدید نـیست

عـنقای مـغربم کـه نشـانم پـدید نـیست

زابرو و غمزه هـر دو جـهان صـید کـرده‌ام

منگر بدین کـه تـیر وکـمانم پـدید نـیست

چون آفتاب بر رخِ هر ذرّه ظاهرم

وز غایت ظهور عیانم پدید نیست

گویم به هر زبان و به هر گوش بشنوم

وین طرفه‌تر که گوش و زبانم پدیدنیست

چون هر چه هست در همه عالم همین منم!

مانند در دو عالم ازانم پدید نیست!

فرد:

زین رشته شدم گسسته امید

خاکی چه‌کند سپاسِ خورشید

رباعی:

حرام دانم با دیگران سخن گفتن

کجا حدیث تو آید سخن دراز کنم

هزار گونه بلنگم بهر رهم که برند

رهی که آن بسر تست ترک تاز کنم

ازْ اقبال رحمه‌الله:

ترسم که تو می‌رانی زورق به حجاب اندر

زادی به حجاب اندر میری به حجاب اندر

بی درد جهان‌گیری آن قرب میسّر نیست

گلشن بگریبان کش ای بو بگلاب اندر

علم تا از عشق برخودار نیست

جز تماشاخانه‌ی افکار نیست

عقل تو حاصل حیات عشق تـو سـرّ کـائنات

پیکر خاک خوش بیا ایـن سـو عـالم جـهات

زهره و ماه و مشـتری از تـو رقـیب یک دگـر

از پـــی یک نگـــاه تـــو کشـمکش تـجلّیات

در ره دوست جلوه‌ها است تازه بتازه نـو بـنو

صـــاحب شـــوق و آرزو دل نـــدهد بکـلّیات

هـــــر کـــــه عـــاشق شـــد جـــمالِ ذات را

اوست ســــیّد جـــمله مـــوجودات را

یکـــی در مـعنی آدم نگـر از مـا چـه پـرسی

هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شـود روزی

زادنِ طـــــفل از شکست اشکـــــم است

زادن مـــــرد از شکستِ عـــــالم است

مـــی‌ندانـــد عشـــق ســال و مـاه را

دیـــــر و زود و نـــــزد و دورِ راه را

کــوه پــیش عشــق چــون کــاهی بــود

دل ســـریع السّــیر چـــون مــاهی بـــود

عشـــق شـــبخونی زنــد بــر لامکــان

گـــور را نـــادیده رفـــتن از جـــهان

عشـــق بــا نــانِ جــوین خــیبر گشــاد

عشـــق در انـــدامِ مــه چــاکــی نــهاد

عشـــق ســلطان است و بــرهان مــبین

هـــر دو عـــالم عشـــق را زیـــرِ نگـین

در بـــیابانِ طـــلب دیـــوانـــه شـــو!

یـــعنی ابـــراهـــیمِ ایـــن بـــتخانه شـــو!!

ذاتِ حـــق را نـــیست ایـــن عــالم حـجاب

غـــوطه را حـــایل نگـــرد آفـــتاب

هــر چــه از مــحکم و پــاینده‌شناسی گـذرد

کوه و صحرا و برّ و بـحرِ روان چـیزی نـیست

دانشِ مـــغربیان فـــلسفه‌ی مشـــرقیان

همه بتخانه و در طـوف بـتان چـیزی نـیست

گــر چــه انــدر خـلوت و جـلوت خـدا است
خــلوت آغــاز است و جــلوت انــتها است

قــــیمتِ روح القــــدس نشــــناختی
تــــن خــــریدی نــقد جــان در بــاختی
مــــی‌توانــــی مــــنکرِ یــزدان شــدن
مــــنکر از شــــانِ نــبی نــتوان شــدن

عــــــلم از تــــحقیق لذّت مــــی‌برد
عشــــــق از تــــخلیق لذّت مــــی‌برد

بــــندهٔ حــق بــی نــیاز از هــر مــقام
نــــــی غـــلام او را نکس او را غـــلام

دل بـــــرنگ و بـــوی کــاخ وکــه مــده!
دل حــــریمِ اوست جــــز بــــا او مــده

هـــر کـــه حـــرفی لا الـه از بـــر کـــند

عـــالمی را گـــم بـــخویش انـــدر کـــند!

فـــقر جـــوع و رقـــص عـــریانی کـجا است

فـــقر ســلطانیست رهـــبانی کـجا است

بـــحر و دشت و کـــوهسار و بـــاغ راغ

از بـــم طـــیّاره او شـــد داغ داغ

عـــلم بـــی عشـــق است از طـــاغوتیان

عـــلم بـــا عشـــق است از لاهـــوتیان

از شگـــرفیهای ایـــن قـــرآن فـــروش

دیـــده‌ام روح الامـــین را در خـــروش

مـــرد حـــق از کس نگـــیرد رنگ و بـــو

مـــرد حـق از حـق پـذیرد رنگ و بـــو

چـیست قـــرآن خـــواجـه را پیغام مـرگ

دســـتگیر بـــنده‌ی بـــی ســـاز و بـــرگ

مـــحفلِ مـــا بـــی مـــی و بـی ساقی است

ســـازِ قـــرآن را نـــواهـــا بـــاقی است

نـــاقه‌ی مـــا خســـته و مـــحمل گـــران...

تـــلخ‌تر بـــاید نـــوای ســـاربان!

نـــغمه‌ی مـــردی کـــه دارد بـــوی دوست

مـــلّتی را مـــی‌کشد تـــا کـــوی دوست

این گل و لاله تو گویی که مقیم‌اند همه
راه پیما صفتِ موج نسیم‌اند همه
حرفی از خویشتن‌آموز و در آن حرف بسوز
که درین خانقه بی سوز کلیم‌اند همه

از طاهره:

گر بتو افتد نظر چهره به چهره رو برو
شرح دهم غم ترا نکته بنکته مو به مو
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام
خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کو بکو
می‌رود از فراق تو خونِ دل از دو دیده‌ام
دجله بدجله یم به یم چشمه بچشمه جو بجو
مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان
رشته برشته نخ بنخ تار به تار پو به پو
در دلِ خوش طاهره گشت ندید جز ترا
صفحه بصفحه لا به لا پرده به پرده تو به تو

از اقبال:

جنّتِ ملّا خور و خواب سرود
جنّتِ عاشق تماشای وجود
علم ترسان از جلالِ کائنات
عشق غرق اندر جمالِ کائنات

قـمری کـف خـاکستر و بـلبل قـفس رنگ

ای نـاله نشـان جگـر سـوخته چـیست

بـانشه‌ی درویشـی در سـاز و دمـادم زن

چون پخته شوی خـود را بـر سـلطنتِ جـم زن

ای لاله صـحرائـی تـنها نـتوانـی سوخت

ایـن داغ جگـر تـابی بـر سـینه‌ی آدم زن

تـو سـوز درون او تـو گـرمی خـون او

بـاور نکـنی چـاکـی در پـیکرِ عـالم زن

عـقل است چـراغ تـو در راه گـذاری نـه!

عشـق است ایـاغ تـو بـا بـنده مـحرم زن

این خدایـان تـنگ مـایه زسـنگ‌انـد و خشت

بـرتری هست کـه دور است ز دیـر وز کـنشت

سجده‌ی بی ذوق عـمل خشک بـجایی نـرسد

زنـدگانی هـمه کـردار چـه زیـبا و چـه زشت

فاش گویم بتو حـرفی کـه نـدانـد هـمه کس...

ای خوش آن بنده کـه بـر لوحِ دل او را بـنوشت

پیش آئین مکافاتِ عمل سجده گذار
زانکه خیزد زعمل دوزخ و اعراف و بهشت

دست را چون مرکب تیغ قلم کردی مدار!
هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن
از سر شمشیر وز نوکِ قلم زاید هنر
ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون!!
دین گرامی شد به دانای و به نادان خوار گشت
پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یا سمن
همچوکرپاسی که از یک نیمه زو الیاس را
کرته آید وز دگر نیمه یهودی را کفن

به آدم نرسیدی خدا را چه می‌جویی!
زخود گریخته آشنا چه می‌جویی
دگر بشاخ گل آویز و آب نم در کش
پریده رنگ زباد صبا چه می‌جویی!
دو قطره‌ی خون دل است آنچه مشک می‌نامند
تو ای غزال حرم در خطا چه می‌جویی
عیار فقر زسلطانی و جهانگیری است
سریرِ جم بطلب بوریا چه می‌جویی!

سراغ او زخیابان لاله می‌گیرند!!

نوای خون شده‌ی ما ز ما چه می‌جویی

نظر زصحبتِ روشن دلان بیفزاید

ز دردِ کم بصری توتیا چه می‌جویی

قلندریم و کراماتِ ما جهان بینی است

زما نگاه طلب کیمیا چه می‌جویی

علم حق اول حواس آخر حضور!

آخرِ او می‌نگنجد در شعور

منکرِ حق نزد ملاّ کافر است

منکرِ خود نزد من کافرتر است

عالمان از علمِ قرآن بی نیاز

صوفیان درنده گرگ و مو دراز

گرچه اندر خانقاهان های و هو است

کو جوان مردی که صهبا در کدو است

خیر و خوبی در خواص آمد حرام

دیده‌ام صدق و صفا را در عوام

شوارد

هنیئاً لارباب النعیم نعیمهم

و للعاشق المسکین مایتجرّع

در تنگنای صورت معنی چگـونه گـنجد

در کلبه‌ی گدایان سلطان چـه کـار دارد

صورت پرست غافل معنی چه داند آخر

گویا جمال جانان پـنهان چـه کـار دارد

ع:

این کار دولت است کنون تا کرا دهند

دیگر:

هر چه جز عشق خدای احسـن است

ور شکر خوردن بـود جـان کـندنست

مثنوی:

عشق آن شعله است کو چون بر فـروخت

هر چه جز معشوق بـاشد جـمله سـوخت

تـیغ لا در قـتل غـیر حـق بـرانـد

در نگـر زان پس کـه بـعدِ لا چـه مـاند

مـاند الّـا الله و بـاقی جـمله رفت

شاد باش ای عشق شـرکت سـوز و رفت

دیگر:

ترسم آن قوم که بر درد کشـان می‌خندند

در سـر کـار خـرابـات کـنند ایـمان را

دیگر:

هر که عاشق شد اگر چه نازنین عالم است

نازکی کـی راست آیـد بـار مـی‌باید کشـید

دیگر:

هر گدایی مرد میدان کی شود!

پشه‌ی آخر سلیمان کی شـود!

دیگر:

کجا است امروز یارب جلوه‌ی مسـتانه‌ی سـاقی

که از جانِ تاب و از دل صبر و از سر هوش برباید

دیگر:

ای یارِ من چه عشوه ایست که بباغِ ما چو قدم زدی

همه گل بخنده در آمدی همه بلبلان بصدا شدی

دیگر:

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابرِ بـهار

که اگر خار وگر گل هـمه پـرورده‌ی تستْ

دیگر:

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی

بی زر و گنج بصد حشمت قـارون بـاشی

دیگر:

در رهِ منزل لیلیٰ که خطره‌ها استْ بـجان

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

فراق وصل چه باشد رضای دوست طـلب

که حیف بـاشد از او غـیر ازیـن تـمنّایی

عاشقی چیست بگو بنده‌ی جـانان بـودن

پا بـدست دگـری دست بـدست دگـری

چند نمونه از رباعیاتِ عمر خیام

اسـرارِ ازل را نـه تـو دانـی و نـه مـن
وین حرف معمّا نه تو خوانـی و نـه مـن
هست از پسِ پرده گـفتگوی مـن و تـو
چون پرده برافتد نه تو مـانی و نـه مـن

اول بـخودم چـو آشـنا مـی‌کردی
آخـر زخـودم چـرا جـدا مـی‌کردی
چون تـرک مـنت نـبود از روزِ نـخست
سـرگشته بـه عـالمم چـرا مـی‌کردی

ای دل زغـبارِ جسـم اگـر پـاک شـوی
تـو روحِ مـجرّدی بـر افـلاک شـوی
عرش است نشـیمنِ تـو شـرمت بـادا
کآیـی و مـقیم خـطه‌ی خـاک شـوی!

ایـن دهـر کـه بـود مـدّتی مـنزلِ مـا
نـامد بـجز از بـلا و غـم حـاصل مـا

افسوس که حل نگشت یک مشکـل مـا
رفـــتیم و هـــزار حســرت انــدر دلِ مـا

شادی مطلب که حاصلِ عمر دمـی‌است
هر ذرّه ز خـاک کـیقبادی و جـمی است
احوال جهان واصل این عمر کـه هست
خوابی و خـیالی و فـریبی و دمـی است

چون حـاصل آدمـی دریـن شـورستان
جز خوردن غصه نیست یا کـندن جـان
خـرم آن دل کـزین جـهان زود بـرفت
آسوده کسـی کـه خـود نـیامد بـجهان

ای دل چون حقیقت جهان است مـجاز
چندی چه بری خواری ازین رنج و نـیاز
تـن را بـه قـضا سـپار و بـا وقت بسـاز
کـین رفـته قـلم زبـهر تـو نـاید بـاز

آن بـه کـه زجـام بـاده دل شـاد کـنیم
وز نـامده و گـذشته کـم یـاد کـنیم
ایـن عـاریتی حـیات زنـدانـی را
یک لحـظه زبـند عـقل آزاد کـنیم

ایـن قـافله‌ی عـمر عـجب مـی‌گذرد
دریـاب دمـی کـه بـا طـرب مـی‌گذرد
ساقی غم فردای حـریفان چـه خـوری
در ده قـدحِ بـاده کـه شب مـی‌گذرد

از آتش آخـرت نـمی‌داری بـاک!
وز آب نـدامت نشـدی هـرگز پـاک
چـونْ بـادِ اجـل چـراغ عـمرت بکشـد
تـرسم کـه تـرا زنـنگ نـپذیرد خـاک

در دهـر هـر آنکـه نـیم نـانی دارد
وز بـهر نشست آسـتانی دارد
نَـی خـادم کس نَـی مـخدومِ کسـی!
گو شاد بـزی کـه خـوش جـهانی دارد

یک نـان بـه دو روز حـاصل چـو شـود
در کـوزه شکسـته‌ای دمـی آبـی سـرد
مـامور کسـی دگـر چـرا بـاید بـود
تا خدمت چون خـودی چـرا بـاید کـرد

پـوشیده مُـرَقّع‌انـد ایـن خـامی چـند
نـارفته ره صـدق و صـفا گـامی چـند
بگـرفته ز طـامات و الف لامـی چـند
بـدنام کـننده‌ی نکـونامی چـند

شـوقم زیـاده گشت بـدیدار دوسـتان
آنـانکه جسـم دور، دل مـا بـنزدِشان
ایشان زما و ما هم از ایشان ز اصل‌نسل
هم ارتـباطِ مـلّت و هـم مـذهبیّ شـان

اگـر گـوهر طـاعتست نسـفتم هـرگز
گـرد گـنه از چـهره نـه رفـتم هـرگز

با این همه نومید نیم کز کرمت
زان رو که یکی را دو نه گفتم هرگز

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهرِ خدا جامه‌ی تزویر مپوش
عقبیٰ همه ساعتست و دنیا یکدم
از بهرِ دمی ملکِ ابد را مفروش

در راهِ نیاز هر دلی را دریاب
در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیک دل نرسد
کعبه چه روی برو دلی را دریاب

خواهی که ترا رتبتِ اسرار رسد
مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

بدخواه کسان به هیچ مقصد نرسد
یک بد نکند تا به خودش صد نرسد
من نیک تو خواهم تو بخواهی بدِ من
تو نیک نبینی و به من بد نرسد

با مردم پاک اصل و عاقل آمیز
وز نااهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش
ور نوش رسد زدستِ نااهل بریز

ای وای بران دل که درو سوزی نیست
سودا زده‌ی مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی عشق بسر خواهی کرد!
ضایع‌تر ازان روز ترا روزی نیست

ای واقف اسرار ضمیرِ هر کس
در حالتِ عجز دست گیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عُذرپذیر
ای توبه ده و عُذرپذیرِ همه کس

بِسمِ اللهِ الرحمٰنِ الرحیم

بعضی از اشعار نغز حضرت سیّدی و والدی المحترم (قدس سرّه)

بیت ۱

هـر زمـان چـون مـی‌رود دل از خـیال عـاشقان

نی شناسد هم زمـین هـم آسـمان جـز لامکـان

عــاشقان بــیدلان هـر دم کـنند چـون نـاله‌ها

عـاشقان بـیدلان دل رفـته است از دستِ شـان

عاشقان هر دم زعشقِ یار خـود سـوزان شـوند

کــی مــلامت مــی‌کند بــر عـاشقان مـردگان

عــاشقان وقــتی خــیال یــار خـود مـی‌آورند

کــلّ عـالم را گـمارند عکس یـارِ خـویش‌شان

زنده دل چون می‌شوی تو خود یقین دانی کـه آن

بــا خیال خـویشتن نـیستند هـر دم عـاشقان

احــمدِ بــیچاره تــو تــا کـی جـفاها مـی‌کشی

ای خــدا مــا را بــرِ مـحبوب جـانی مـی‌رسان

بیت ۲

بــر آتشــم آبـی بـزن ای نـازنین دلدارِ مـن

از شوق و دوری سوختم ای نـازنین دلدارِ مـن

ای یار شاهی نیک نام با من چرا کـردی چـنان

در هجرِ تو مـن سـوختم ای نـازنین دلدارِ مـن

از عشقِ تو سرگشته‌ام انـدر جـهان افسـانه‌ام

تو شمع و من پـروانـه‌ام ای نـازنین دلدارِ مـن

بشنو زمن ای مهربان چندین صـداهـا و فـغان

گـویم گـذر بـهرِ خـدا ای نـازنین دلدارِ مـن

هستی زمن تـو بـیخبر ای سـرورِ جنّ و بشـر

بـر حـالِ زار مـن نگـر ای نـازنین دلدارِ مـن

پروانه سوزد یکنفس من سوزم اندر هر نـفس

بر سوخته رحـمی بکـن ای نـازنین دلدارِ مـن

احمد زشوقت هر نفس سوزد درونِ این قفس

بـر یـاد رویت سـوختم ای نـازنین دلدارِ مـن

بیت ۳

من جـرعه را نـوشم مـدام از دست یـارگلعذار

من گل بگـیرم هـر زمـان از دست یـار گـلعذار

ای عشق خوش سودای ما دایم بـباش در طَـرَب و نـاز

مـــن شـــربتی نـــوشیده‌ام از دست یـــار گـــلعذار

در پیچ و تابم هر زمان از عشقِ آن سیمین بدن

سرگشته و رسـوا شـدم از شـوق یـار گـلعذار

من خواب و خـور بگـذاشـتم در عشـقِ او سـرگشته‌ام

در خـــون دل آغشـــته‌ام از دست یـــار گـــلعذار

در نارِ عشقت مـن کـباب از هـردو چشـمان خـون آب

دایـم خـورم خـون جگـر از دست یـار گـلعذار

آشفته‌ام در هر زمان از عشق آن مـحبوب مـن

مـن زار زارم هـر زمـان از دست یـار گـلعذار

جان و سـرم کـردم فـدا بـر یک دمِ رفـتار آن

در خون دل غلطان شـدم از دست یـار گـلعذار

یارب بحرمت مصطفیٰ بخشا تو جرمِ ایـن گـدا

در نارِ هجران احـمداست از دست یـار گـلعذار

بیت ٤

یـا الهـی درد بـی درمـان مـرا پـیدا شـده

قلب مجروحم بسی پُر سوز و پُر سودا شده

دردِ بـی درمـان مـن دردِ فـراقِ مـصطفیٰ

کاج آن ساعت کـه دردم را دوا پـیدا شـده

یـا الٰـه العـالمین داروی دردِ ایـن عـلیل

بوسه‌ی خاکِ درِ روضه‌ی حـبیب الله شـده

قادرِ مطلق تویی شـاها بـمقصودم رسـان

بی قرار و دل فگارم قلبِ مـن شـیدا شـده

احمدِ بیخود زعشقش در قفس نـالد مـدام

یا الٰـهی حـالِ زارم انـدر آن حـیران شـده

بیت ۵

منم مسکین و سرمستم زعشق حضرت صـاحب

بـه زودی رهـنمایی کـن بـحالِ مـن رسـول الله!

پریشان حال و شوریده زشوقِ حضرت صـاحب

که تـیری زد مـراکـاری بـحالِ مـن رسـول الله!

نکرده کس بمن یاری نگـر ای حـضرت صـاحب

که درمانده در این حالم، بـحالِ مـن رسـول الله!

دلم زد شعله‌ی هر دم ز شـوق حـضرت صـاحب

درین خواری و بـیماری، بـحالِ مـن رسـول الله!

بخواری مانده‌ام هر دم زشوقِ حـضرت صـاحب

فشان آبـی بـجانِ مـن، بـحالِ مـن رسـول الله!

ایا احمد ﷺ چرا بیهوده گفتی این چـنین ابـیات

به عشقِ حضرتِ جانان، بـحالِ مـن رسـول الله!

بیت ۶

منِ دیوانـه بـدحالم زشـوق حـضرت صـاحب

فدا سازم دل و جان را بـبوی حـضرت صـاحب

منِ مسکین بی سامان زعشقِ او شـدم تـابان

بکن قربان جان و دل بـروی حـضرت صـاحب

خداوندا تـو مـی‌دانـی کـه آتش بـر دلم ریـزد

فدای هر دو چشمانِ تو هستم حضرت صـاحب

از آن دردی که مـن دارم درونِ دل مـرا سـوزد

هـمیشه زار و نـالم زدردِ حـضرت صـاحب

کـه پـیرم غـوث مـحمد شـاه و شـاهِ جـملگی پـیران

منم چـون شـمس سـرگردان زفـیضِ حـضرت صـاحب

نظر کردم بجای تـو نـبردی ایـن گـدای خـود

ندارم من عنانِ خـود فـراق حـضرت صـاحب

زشوق حضرت صاحب که سوزد جـان احـمدرا

مکن محروم تـو مـا را زروی حـضرت صـاحب

بیت ۷

از فراقت بـی قـرارم زار و نـالم هـر سـحر

سینه‌ی پردرد دارم غـوث مـحمد شـاه‌ولی

در میانِ کفر و ایمان چـونکه مـن افـتاده‌ام

من ندارم رهنمایی، غوث مـحمد شـاه ولی

آدمان گـویند مـا راکـی شـما کـافر شـدی

من نه بینم رهنمایی، غوث محمد شـاه ولی

من سگِ عاصی بدرگاهِ تو بودم شـاه دیـن

شاه پیرانِ طریقت غـوث مـحمد شـاه ولی

شـعله‌ی انـوار و نـوری در دلم افـروختی

غـوث مـحمّد پـیر کـامل احـمدا بـنگر ولی

بیت ۸

نکردم زهد و پرهیزی بمثلِ شمس تبریزی ﷺ

نکردم من سحر خیزی مثالِ شمس تبریزی

ندارم سرّ پنهانی مثالِ شمس تبریزی ﷺ

فراق ساقیان دارم مثالِ شمس تبریزی ﷺ

سر و پا می‌زنم هر دم مثالِ شمس تبریزی

که پیرِ من غلام جانست مثالِ شمس تبریزی

که من آشفته‌ام هر دم مثالِ شمس تبریزی

نفس را می‌کشم هر دم مثالِ شمس تبریزی

شدم پیوسته با جانان مثالِ شمس تبریزی

که این سرّیست منصوری مثالِ شمس تبریزی

که حالم مثل بدحالان مثالِ شمس تبریزی

پریشان حال من هستم مثالِ شمس تبریزی

همیشه عاشقان هر دم زسر سینه سوزانند

از این دریای بی پایان مثالِ شمس تبریزی

که پیر من غلام جانست و شیخم غوث محمدشاه

پریشان حال شد احمد مثالِ شمس تبریزی

بیت ۹

گهی من چو گدایانم گهی با گنج و اسرارم

گهی چون عاشقان هستم پی سودای جانانم

منِ بیمار و دل خسته دلم بـا عـاشقان بسـته
همیشه خسته در دشـتم پـی دیـدار جـانانم
بـــیا ای مـــاهِ تـابانم دلم را بـردهای یکـدم
دوایی نیست چون مـا را زصـبر روی جـانانم
ایـــا دیــوانـــهی احـمد زسـرّ نـور حـقّانی
بکن خود را دران فانی شوی گریان و خندانــم

بقیهی اشعار صاحبِ دیوان، عمر سَربَازی

مرثیه حضرت والد مرحوم

حیف آن محبوب جان از ما جدا شـد ای عـزیز
کـــوه غـم بـر مـا فـتاد و رفت ذاتِ بـا تـمیز
آه و حســـرت دَوْرِ گـــردون را نـــباشداعـــتبار
با کسـی ای جـانِ مـن ایـنست فـرمانِ عـزیز
این سـپهر بـی ثـبات وگـردشِ ایـن نـیلگون
هست دایم این چنین کس را نـباشد زان گـریز
انـــبیاء و اولیــــاء و اصـــفیاء و اســخیاء
جمله زیر خـاک تـوده دان تـو ای جـان عـزیز
روح علوی گرچه پـروازی بکـرده سـوی اصـل
سوی علّیین اعـلیٰ جسـم خـاکـی خـاک بـیز
هــر کــه آیـد مـیرود روزی درون لحـد دان
خـوش بـحال آنکـه آمـد مـؤمن و رفـته تـمیز

ای قضای مبرم و ابرام دار حکم خود
ما رضا در داده‌ایم با پنجه‌های ناگریز
آنکه از او بود، وجود صوری ما را نمود،
کرد بدرود و برفت از ما وجودِ آن عزیز
بود غم خوار زمانه در تمامی کارها
هم دعاگوی سحر جانان چه سازم چاره نیز
بود جان و هم نفس بر ما چو غم شد حمله کن
می‌رود در کوی جانان با هزاران شوق و تیز
سوی صحرا می‌رود بهر تماشای عجیب
ما چو زار عندلیب گل از گلستان تیز تیز
می‌دهم من صد تسلّی قلب را ای جان من
جسم صوری رفت فیضِ اوست قائم ای عزیز
الوداع ای دوستان زین دارِ فانی می‌رود
مژده‌ی عیش و نشاطِ این جهانی ای عزیز
ای فلک آن آفتابِ ما ز ما کردی جدا
ظلمت شب کرد ما را در تو حیرت ای عزیز
ای خدای بی نیاز و ای کریم ذوالجلال
ای اله العالمین خواهم ز تو من این سه چیز
در امانش دار از هر سوء دارِ آخرت
حشرِ او در زمره‌ی پاکان بکن غیر از ستیز
شافع جمعی بکن او را ز ما این مفلسان
فوق بسیاری بکن او را توی ذاتِ عزیز

جنّت الفـردوس گـردان جـای آن عـالی مـقام
نـیز از دیـدارِ خـود سـرشار گـردان ای عـزیز
چـــون ازیـــن دار فـنا بـربست او رختِ سـفر
از سروش غـیب آمـد نـاگـهان در دل دو چـیز
در هـــزار و ســیصد و هــفت و نــود از هــجرتش
تــــو بـــرآر غَــفَرَ لَــهُ مَــوْلَاهُ ای جــان عــزیز
روز و ماهش گر بخواهـی طـابَ جَـدّاً یـاد گـیر
شـــانزده و روز ســـوم ای بـــاوقار و بـــاتمیز
در غم و اندوه و هجران صبر کـن تـو ای عـمر
تـاکـه روزِ رسـتخیزش بـاز بـینی بـی سـتیز

سلسله‌ی نسب در جامه‌ی نظم
از باب دال

بـــرید غـــیب بگـــوش دلم چـــه مـــی‌آورد
زبـــوی نـــافه‌ی و مشک خـــطای آورد
زتـــاب گـــیسوی عـــنبر فشـــان یـــار مـــا
صـــبا زنگـــهت جـــانان ســـال‌ها آورد
زمـــطربان صـــبوحی دمـــید در جـــانم
که خیز و عطر بر افشـان کـه گـل بـهار آورد
بـــیار ســـاغر مـــینا بـــیا دمـــی درکش
بـــیاکـــه شـــاهد و ســـاقی نـــوای نـو آورد

گــلی زغــنچه بــرافشــان و یــاد کــن آخــر

زرفـــتگانِ زمـــانه دمـــی نســیم آورد

نــوید مــی‌دهم ای جــان تــرا بــصدق و صــفا

ســحر گــهی کــه صــبا زان نــدا درآ، آورد

بـــیا زحـــدیثِ حـــبیب و جـــانان گــو

کـــه بس شکســـته دلان را نشــاطِ نــو آورد

حدیثِ عشق نه از حـرف و صـوت مـی‌گویند

نـــه نــاله‌ی دف و نــی را دریــن شــمار آورد

جنون عشق را از هــر صــدای مســتغنی‌است

رقـــــیب آه و رنگِ زآب بـــــاز آورد

مــرا زعشـــقِ عـــزیزان دمـــیده‌انـد دمـی

بـــرنگ لاله و نســـرین هـــزار بــار آورد

زمـــوج ســـینه‌ی جــانان بــجانِ مـا ریــزند

شراب شربتِ رضوان بســی چــه ســان آورد

شـــود کــه ســاقی روشــن دلان بـما ریـزد

زآب وحـــــدت گـــــلگون رنگـــــها آورد

بســـوختم بــفراق شـــما بســی جــانان

دلم زشـــعله‌ی مـــخفی بــه آشکــار آورد

خــدای بــرتر و اعــلیٰ تــویی عــلیم و خــبیر

کــه حــالِ زار و حــزینم چــه کـوتهی آورد

بســـید الثـــقلین و امـــام در داریـــن

بــمرتضیٰ ﷺ شــهِ ابــرار ســر فــراز آورد

بســـبط اول ﷺ و ســـردار و سـرور اَخـیَز

کـنی مــرا تــو زنـیکان چـو مـاهِ نـو انـور

به بـهرِ سـید ﷺ مـثنیٰ و خـواجـه‌ی عـالی

نگـــر بــحالِ غــریبم چـه رنگـها آورد

بــه بـهر عـبدالله ﷺ و خـواجـه‌ی مـحضم

بــحبّ مــحض در آرم کــه شــمع‌ها آورد

بحرمت شهِ موسیٰ ﷺ و ابنش عـبدالله ﷺ

بــبار رحــمت و غــفران بــما چــه‌ها آورد

بــه مـوسی ﷺ دوم و نـیز ابـن او داوٗد ﷺ

زشـــــوق و حبّ و دودم مـــثال زر آورد

بشـیخ پـاک مـحمد ﷺ و زاهـد یـحییٰ ﷺ

بــحیّ بســته بــدارم کــه غــیر بـار آورد

به عبد ﷺ ثالث جیلی و مـوسیٰ ﷺ ثـالث

بــحب خــاص گــرو کــن کـه خـیرها آورد

بشیخ و غـوث دو عـالم و قـطبِ جـنّ و انس

کــه نــام عــبدالقــادر چــه ســرّها آورد

بــحرمت شــهِ والا گــهر و شــیخ زمــان

بــه اوکـه عـبد عـزیز ﷺ است عـزّها آورد

بحرمت شهِ برهان ﷺ دین و هم اکـرم ﷺ

کــــنی مــــرا زکــریمان کــرم نــما آورد

بشیخ سـنجر ﷺ و عـبدالله ﷺ یـا رحـمان

بکـــن تــو رحــم بـحالم چـه بس بـلا آورد

بحرمت شهِ میر ﷺ و وشیر ترکیبش
بشهد و شیر درآمیز بس شکر آورد
به ارجمندی شهداد ﷺ که ابن شیر شده
بلال ﷺ و شیخ اویس ﷺ و چه ماه‌ها آورد
شده زخلف رشیدش بنام عبدالله ﷺ
نمود فخر عزیزان عزیزها آورد
زاوست شیخ حسن ﷺ بهره یاب هم ابنش
و از اوست سید میرزا ﷺ و نسل‌ها آورد
زنسلِ گوهر او شد بنام فیروز ﷺ است
خدا بساز تو فیروز سال‌ها آورد
زبعد او به کمال کمال ﷺ دین آمد
که شیخ عبد جلیلش ﷺ چه گلعذار آورد
بشاهد صنم وحدت چو آفتاب نمود
سرور غیب زآغوش خوش نوا آورد
رقم چو ساخت بکلک ازل نگارینش
نمود نشو نمایش چه گل بهار آورد
به عبدیت شده شاهد زاسم او ایدل
تو عبد رحمٰن ﷺ را بین که لاله‌ها آورد
تو خواجه کرمم خواجه شیخ احمد ﷺ دان
که نام نامی او بین چه محمدت آورد
عمر زشاخِ تو برگی و شاخ عالی تو
سمّی والد تو شد چه خوش‌ها آورد

بیت در فراقِ جانان
از باب تا

مرحبا ای پیک مشتاقان بیاور حرف دوست
میربا از ما قرار و صبر دل در هجر دوست
ناله‌های بلبلان دارم بدل در هجرشان
واله و شیدا شدم ای جانِ من در هجر دوست
زلف بکشا چشم بشکن از برای صیدِ من
همچو بلبل در قفس‌ها می‌طپم در هجرِ دوست
ناله‌ی شبگیر ما و آهِ عالمگیرِ ما!
می‌نگیرد در دل او جان تپد در هجرِ دوست
مرحبا ای پیک مشتاقان بیاور حرف دوست
میربا از ما قرار و صبرَ دل در هجرِ دوست
مستی ما هم ندارد خامُشی تا روزِ حشر
همچو حافظ می‌چمم بر دوره‌ی اطوارِ دوست
از وصالت دور کردی قصد دارم سوی تو
جان برآید یا من آیم در جوارِ کوی دوست
من شفیع آورده‌ام در حضرتت ختم الرسل
هم چهار یار ﷺ او بستم بجان احرامِ دوست
مرحبا ای پیک مشتاقان بیاور حرف دوست
میربا از ما قرار و صبرِ دل در هجرِ دوست

در هــوایش پـای کـوبان دل پـریشان مـی‌روم

طوطی طبعم عجب رقـاص شـد از جـامِ دوست

شعله‌ی افگـنده‌ای در جـانِ مـن ای جـانِ جـان

تا زجانم جان به جـان پـردازمـی از نـام دوست

تشـنگانِ هــجر را در کــوی جـانان جـا بـده،

بـر طـریق رفـتگان مـا را بـبر بـا سـوی دوست

مرحـبا ای پـیک مشـتاقان بـیاور حـرف دوست

مـیربا از مـا قـرار و صـبرِ دل در هـجرِ دوست

سـینه‌ی پـردرد دارم از تـو تسکـین خـواسـتم

بـر امـیدِ جـان سـاقی مـی‌کشم ابـرام دوست

من زبختِ خویش می‌نالم در ایـن سـودا بسـی

بـر امـید لطـف سـاقی تـا دهـد پـیغامِ دوست

هـاتف از غـیبم بگـوید ایّـها العـاشق هـلا

دور کأس شـرب گـیر و کـن بسـی آرام دوست

مرحـبا ای پـیک مشـتاقان بـیاور حـرف دوست

مـیربا از مـا قـرار و صـبرِ دل در هـجرِ دوست

از درت بـانگِ درآکـن یکـدمی آرام ده

در حریم خاص خاصانت چه خوش اعلام دوست

آه آه از گـردش گـردون بـدفرجـامِ مـن

نان شـدم قـبل از دِرَوْ از گـندم صـحرای دوست

در مـیان خـلق عـالم شـهره شـد شـهر کـبود

بی جوْ وگـندم نـمایان شـد گـیاه خـاک دوست

وای بـــر حـــالِ اســـیر ای دوســـتانِ پـــاک زاد

عمر آخر گشت حـالم بس تـبه بس نـام دوست

برق عشقت یک شرر افگنده چون بـر کـوهِ طـور

پاره پاره شد ز تـابش کـن نـظر بـر نـامِ دوست

شـــعله‌های نـور تـو افـتاده چـون بـر کـوهِ نـور

جـذب بـرقی مـی‌کشد عشّـاق را قـلاّب دوست

از قـــدومِ مـــیمنت تشـــریف دادی غـــار ثـــور

بوسه گاهی عـاشقان گـردیده بـر خـدّام دوست

رومی و سعدی و جـامی شـمس تـبریزی و غـیر

حافظ و خواجوی خسرو سرمه ساز خـاک دوست

هـــــرزمان قـــلاّبِ عشـــقت جـــان ربـــاید بـــرق وار

پیچ و تـاب و شـیخ و شـاب و کشـمکش در زلف‌دوست

ای سگِ زارت عـمر مـی‌سوزد انـدر نـارِ عشـق

رحـم کـن بـر حـالِ زارش از بـرای نـام دوست

قصیده بر بی‌ثباتی دنیا
از باب الف

شـــــنو ای خـــاطر مشـــتاق حـــال دارِ فـــانی را

کـــه داری در تُـــوِ دل شـــوق ارزش نـیم نـانی را

به صورت چون عروس تـازه و طـاوس‌وش بـاشد

بســـیرت ســـمّ او قـاتل چـو زهـرِ مـار، جـانی را

به عشوه چون زنِ رقّاصه‌ی یورپ نمودار است

کرشمه‌ی سامری دارد به فرق خانمانی را

تملّق می‌کند چون دخت حصه گیر واجب دان

مثال خانم شوخ است رنگین کار داعی را

به شیوه گل برافشانیست می در ساغر اندازیست

به فطرت‌خانه ویرانیست عجب غدّار فانی را

چو مطرب می‌زند هر دم سرودی نغز بی معنیٰ

به دامن خوش شکر ریز است مرد و نان عانی را

شراب ارغوانی راست اندوده ز زهر خود

خورد مردود بی معنی چو شربت انگبینش را،

شراب تلخ ایمان سوز بنیادش کند ویران

بماند همچو سگ حیران درین صحرای فانی را

به جام وصل خود خواند بسانِ یارِ شوخ و شنگ

زمستی بی خود و رسوا کند از نقش مانی را

ز نرگس مست می‌سازد بسانِ ساقی خمّار

به گلبانگ هوس راند هزاران زار جانی را

جگر چون نافه‌ات خون گشت تا آری بدست خود

ز زلف یار شمشادت سر موی است ثانی را

وفا از بی وفا جُستی، طمع اندر هوا بستی

نگر از هر چه وارستی برین لذّات فانی را

به مژگان سیه سازد هزاران عشوه‌ی گلگون

ازین نیرگ و افسونش بسی صید است عامی را

به چشم ناز و بیمارش بسی کردند تیمارش

ولی چون کرد بردارش نگر این مکرِ عالی را

ز تابِ آتشِ هجرانِ او شد خانه‌ها ویران

یتیم و بیوه سرگردان رباید جان شیرین را

عجب پیری است بی بنیاد، ازو هر دم بکن فریاد

که او خونِ جگر کرده بسی فرهاد و شیرین را

به نیرنگیّ شورانگیز و سرمستیّ بی‌خود خیز

کند در خاک توده بیز صد لیلیٰ و مجنون را

بسی آدم بسی ادریس، بسی از صورتِ‌بلقیس

بکسید و جنگ پرتبلیس رهانید است جانان را

ز شیث و نوح و ابراهیم و صدها این چنین ماهیم

ازین افسون فرسوده گرفتند راه پیما را

نه هود و صالحش ماند، نه یوسف حسن‌ها راند

نه اسحاق و نه یعقوبش نه اسماعیل دانا را

نه با موسیٰ کلیم الله نه با عیسای روح الله

نه از ایوب صابر را نه از آن و نه از این را

ز ختم مرسلان برگیر و دان غدّاری این پیر

جلو از موت تو خود میر چه خواهی ماه سیما را

ز صدیق و رفیقِ غار یک عبرت تو خود بردار

شده‌ای جان من آزار جان این کاخ دیوان را

نه فاروقِ سپه سالار، نه ذوالنورین برخوردار

نه آن شیرِ خداکرّار ماند دار فانی را

چه بندی دل در این عالم دلا تو گوش کن قالم
ببر تو زین دنی ای دل سرائی جاودانی را
وبالِ جانِ تو باشد سرای و باغ تو جانم
بلای نور ایمانست شادی این جهانی را
قماش و کالهاش بفشان بلای جان تو دکّان
کنی بدرود خان و مان تو این غدّارِ فانی را
بسی مهر سیه چشمان شده جانم بلای جان
شوی حیران و سرگردان گذاری این تانّی را
بسی حور و قصور تو شده در انتظارِ تو
برین اقدام حاضر شو گذاری مال دنیا را
از آن قاصد خبر داری که هر کس را جدا سازد
چو آید وقت تو جانم گذاری کاخ و ایوان را
زگورِ تنگ و تاریکت خبر داری عزیزِ من
زمار و مور بس دارد به بینی تلخ و شیرین را
زجان کندن شدی واقف مپرس از پیک و از هاتف
هیاهوی عجب دارد هزاران وای غافل را
از آن گرزِ گران پیک ایزد کی شوی غافل
زمنکر و از نکیر ایدل به بین آن حال زاری را
بسی مانی تو در برزخ بسی بینی درو بخ بخ
بحال خیر آن مؤمن که گیرد یارِ جانی را
زحالِ حشر نتوانم دهم شرحی درین کاغذ
زمیزان و کتاب و پرسش احوال ثانی را

زمو باریک‌تر دانی زشمشیر تیزتز بینی

صراطِ مستقیم ای جان چه چاره مرد جانی را

خدایا از تو می‌خواهم نجات از هر شرور او

رسان با ما سرور او الٰهی رحم جانی را

خدایا این عمر دارد بسی جرم و قصور از خود

به لطفِ خویش تو بنگر، ببخشش جای عالی را

نغمه‌ی عاشقانه
از باب نون

مرا در عشقِ او دیوانه گردان

به خیل عاشقان افسانه گردان

به بوی آن گل خوشبوی عالم

کنک چاک گریبان سوی جانان

کنی مستانه وارم رو به آنسو

چو آن رندان بی سامان بگردان

چو گل هر دم ببوی شاه عالم

صبا سارو کنم با کوی ایوان

بجانِ من بسی آلودگی هست

زآبِ صافیم شوئید جانان

بکوی عاشقان راهم ندادند،

که محرم نیست در این ده گدایان

گـــدای کـــوی تـــو هســـتم ولیکـــن

به نوشم پـــرورش کـــن جـــان نـــوشان

زسـمّ و زهـر عـصیان کـن تـو دورم

بـــحبّ صـــادقان دلقـی تـــو پـــوشان

قـــبای مـــــی‌فروشانِ چـــمن را

زلطـــفت لطـــف فـــرما دردنـــوشان

ز تـــو خـــواهـــم خـدایـا دردِ جـانان

شب و روز و زمـــان از بـــهرِ قـــرآن

زدلق و زرق ســـــالوسم نگـــهدار

زجـامِ جـذب وحـدت کـن خـروشان

بـــــیفشانم غـــبار هـــر دو عـــالم

چو بـلبلِ در بـوی گـل کـن پـریشان

بـــه بـــوی گـل طـرب‌انگـیز گـردان

پی عشقش پای کوبان سر فـروشان

تـــــو خـــــارِ راهِ او در ســـینه‌ام ده

مـــثال دیگ دل راکـــن تـــو جـوشان

غـــمِ عشـــقش بـهارِ سینه‌ام کـن

که تـا از عشـقِ او آن دم دهـم جـان

چو شـمعم هـر زمـان سـوزِ جگـر دِه

بـــرآیـــد دود جـان از شـوق ایشـان

چـو پـاجوش درخـتان سـبز گـردان

نـــهالِ عشـــقِ او بـــا آبِ حـــیوان

دلم را مسکنِ نورِ کلامش

زنورِ مهر او سازی زر افشان

دلم در آرزوهای دراز است

نگارا سوی ما عطری برافشان

اگر چه جسم خاکی دور باشد

تو روحِ نوریم واصل بگردان

زعشقش آتشم افروز گردان

زنورِ علمِ او فیروز گردان

زهر موی تنم خیزد شراره

شکنجد دل بسی در یادِ جانان

بسی قول و نیازم آرزو هست

چو آیم پیش تو با نور ایمان

زخاکِ کوی چشمم سرمه ساکُن

زخارِ راه نی سازم پریشان

به شوق شاه ارزق طیلسانان

که نورش شد بعلوی‌ها فشانان

تماشاگاهِ او عرشِ برین شد

زسدره کرسی و رفرف نشینان

منم همچون خسی در راه باشم

خدا را رحم بر حال خسیسان

دلم بگرفت و کلکم سوده گردید

زتحریر دوای جسم شویان

تــو تــا کـی سـاقیا سـازی عـمر را
بکــار خـاکــبازی هـمچو طـفلان
بکــن کــیف طــبر خـون را طـبر زد
خــمیرِ لم یــزل طــبعم بگــردان
ز مـــعجونِ جــمالِ لایـــزالی
دوایــم کــن مـریضم شـاه شـاهان
زکـــنجاره طــبیعت شــد مــلولم
جــوارش ده تــو قــلبِ بـی‌نوایـان
عـــمر در فکــرِ اطــریفل فــتاده
تــو طـبعش را حـریره جـام‌گـردان
زجــالینوس مسکـین کـی جـوارش
طـــلب داری ز دربــارِ گــدایــان
عـمر از او بـجو تـو هـر چـه جـویی،
طــبیب و هــم حکـیمِ دردمــندان

نوای عشق
از باب الف

سُــرمه کـرده کـلک نـقش افـروز مـا
بس ورقـــهار در دِی و امـــروزِ مـــا
تــا کــجا ایــن چــرخ گـرداند تـرا
خــامه را فــرسوده ســازد یــا مــرا

ســـــاقیا بــــــرخــــیز در ده جــام را

تـــــا بــــر افشـــانیم نـــنگ و نـــام را

ســـــاقیا از وحـــــــدتم جـــامی بــده

تـــا بکــی چــرخــی بــویرانــه مـرا

دارویـــــــی ازکــــــیمیای وحــــــدتم

نوش جـان ده خـوش بکـن بـانگ درآ

دوش چشــمِ مـن بـخواب افـتاده بـود

بـخت بـیدارم چـه خـوش نـغمه سـرا

گفت هـاتف خـیز درکش جـامِ عشـق

تـــــا بــــــه کــی در فکـــرِ دارو از درآ

تـــابه کـــی در فکـــر داروهـــای جسـم

خـــــیز از مــــــن گـــیر داغِ ســـینه را

تـــا بـه کـی لیسـی تـو لب از تشـنگی

آب حــــیوان را تـــــماشاکـــن بـــیا

الغـــــیاث از شــــربتِ دیـــــدار ده

الغـــــیاث از تـــلخیِ هـــجران بــــیا

از خــــــدنگ نـــــاوکِ مـــژگان بـــزن

تـــــیر پــــرتابی بــدل ای جــان درآ

غــــمزه‌ی شـوخِ تـو مـا را خـوار کـرد،

زلف را افشــــــان و جــــان‌ها را ربـــا

الغـــــیاث ازگــــردشِ چـــرخِ کــبود

زخـــم‌ها افـــتادی بـــر جـــان ای مـرا

چشم بیمارِ تو ما را خسته ساخت
جان بباخت و سر بباخت ای دلبرا
صوفی و عالم به شوق کوی تو،
ما نوای خسته اندر این سرا
داروی ما شد نبات وکشته جات
داروی تو روح پرور دو سرا
این چه شور افکنده‌ی در جانِ من
زخم کهنه تازه شد داغِ مرا
شاعرِ هندی[۱] چه خوش سازی‌سرود
بی رباب و چنگ و رود ای خوش سرا
خیز اندر گردش آور جامِ عشق
در کهستان تازه کن پیغام را
ننگ و نامِ ما ببادِ صبح ده
خاک افشان نفس بد فرجام را
ما بفکرِ داروی جان بوده‌ایم
از حکیم مطلق هر عام را
زان سُوَم این سو کشیدی ای حکیم
دارویی ده این دلِ بی کام را
محرمِ رازی دلِ شیدای من
غیر تو کی شد زخاص و عام را
خامه فرسایی نباشد زیبِ تو
جمله اندر جیب تو بیرون برآ

۱- اقبال لاهوری

ساغرِ جامِ ازل بر جان بریز

خیز اندر گردش نو پس درآ

دود آهِ سینه‌ام آتش بزن

خرمن هستی ما بد نام را

دلقِ ازرق فام را تحقیق ده

صوت ایوان را نقشی گرآ

صبر ده تو این دلِ بیهوده را

ای عمر بگذار سرّ سینه را

حکمتِ کائنات
باب متفرّقات

قصه‌ی چند گیاه را گوش بکن تو ای عزیز

تا که زحکمت خدا آگاه شوی و با تمیز

حکمت آفریدگار بَین صغیر و هم کبیر

تازه به تازه نو بنو بین ز عظیم و هم حقیر

سعدی خوشنو بسفت دُرّ یتیم را شگفت

هر ورقی دفتری معرفت او بگفت

غنچه‌ی ناشگفته را نیز شنو تو زین حقیر

هر رگ و پی زبرگ و شاخ حکمت‌های او بگیر

دیده کشا نگاه کن زیر و سر و جهاتِ شش

مُظهرومَظهرش به بین غنچه وگل چه کشمکش

از پی یک نگـاه او کشـمکشِ جـهان بـه بـین
ظاهر و باطن و اَوّلْ آخـر وکـون و کـان بـه بـین
ای عــمرک گــهی بــناز زانکـه تـرا نـوید داد
خود مدنی با مراد زان حسن عـطار ﷫ و شـاد

اظهار درد بی‌قراری در بارگاه حضرت سیّدالابرار
از باب دال

امــرو ز در فـراقِ تـوام سـینه چـاک شـد
در شوق و آرزوی تو دل‌هـا چـو خـاک‌شـد
در وصلِ آن نگـار بسـی خـورده خـونِ دل
حــالم خـراب گشـته و سـینه کـباب شـد
غـــم‌ها چـــو داغِ دل بـــخلیده درونِ دل
در هجر نازنین است جسمم چو تـاک‌شـد
دیگر چـوشام گشـته وُ روزم چـو تـار شب
ای بخت بد چه گشته که حالت خـراب شـد
عشـــقش نـمود سـهل بـرایـم ز بـدأ کـار
مشکـــل شـده هـنوز کـه حـالم تـباه شـد
فریاد می‌کنم چو جرس صـبح و هـم مسـاء
بـــانگ درآ ز سـوی تـو خـانه خـراب شـد
از قـــد ســـرو قـــدِ تـــو جـویم نگـار مـن
نـــاز خـرام سـار کـه خـوابـم حـرام شـد

در آرزوی وصـــل مــبارک چــون کــنان

بــوی حــجاز شــاهِ مـدینه ســلام شـد

از زلف عــنبرینِ تــو پــرپسیح و دام دام

مــرغِ دلم شکــارِ تـوگشت وکـباب شـد

از چشـــم نــرگسین تـــو مـازاغ دلفـریب

دل داغ داغ گشت و جگــرها چـو آب‌شـد

از نــور چــهره‌ی تـو درخشـان زکـائنات

یک لحــظه‌ی تـوکـار هـمه را تـمام شـد

از غـــنچه‌ی لبت هـــمه راهست انــفعال

صــدها گــلست و لاله و لؤلؤ فگــار شــد

آهــنگِ نــو بــیار بــر ایــن زار دلفگـار

مست است بــی فسـار و دلم بـیقرار شـد

دل می‌رود ز خویش کـزان داغ و درد ریش

دارو طــلب زگــنبدِ خــضرا مــرام شـد

از ابـــرو نگـــار کـــه دارم قــرار دل

صــد خـار بـر جـبینم هـر دم مـقام شـد

ای بادِ مشکبو تـو چـه داری زکـوی دوست

بر ما رسان زعطر وگلابش کـه شـام شـد

دارم بســی خــیال کـه در کـوی دلسـتان

بی پاؤ سر چوگـوی کـه عـمرم تـمام شـد

مرغِ دلم چو بسمل و جـوشِ دلم چـو مـوج

در هــر رگـم زبـرق مـحبت خـطاب شـد

نازم به چشمِ خویش کـه بـیند سـراغ یـار
زیـبا بـرین دلم کـه عشـقت خـراب شـد
مسکـین عـمر چـه نـاله ؤ فـریاد مـی‌کنی
گـو بـرد آنکـه بـر در خـاکش غـلام شـد
از روز سـرنوشت دلم تـخمِ عشـق کشت
سر بر قدم عمر شـد و خـتم السّـلام شـد

خاطره‌یی در تعارفِ عشره مُبشّره و صدّیقه و امیر معاویه و عموم صحابه رِضوان الله عَلیهمْ اَجْمَعین

از باب نون

ختم مهان نورِ جهان فرموده بس صـاف و عـیان
کاندر بهشت جـاودان دارنـد جـا جـمله شـهان
این ده مـبشّر از نـبی بشـنو زمـن تـو ای غـبی
قطعاً بهشتی گشته است شاهد شده شاهِ شهان
صدیق و فاروق و دگـر عـثمان ذوالنـورین بـبین
هم مرتضای محترم سعد و زبـیرِ خـویش بـیان
دانـی سـعید مـقتدا را بـا امـین مـحترم
هم ابن عوفِ مـعتمد طـلحه شـده خـتمِ سـران
هـرکس کـه شک آرد بـرین او هست بـا شیطان قـرین
مـحروم از فـیضِ بـرین مـعدور خـتمِ مـرسلان
جرمش شده روشـن‌تر از نـورِ خـور و مـاهِ مـنیر
این ظلمت روشـن نُـما را هـم نـبیند شپ پـران

صدّیقه رضی الله عنها هم شد جنّتی پـاک و مُـبرّا قـدرتی

مـحبوبه‌یِ خـاص نـبی مـقبوله شـاهِ سـران

هر کس که کرد او را جدا از پـهلوی خـتم الرُسـل

در ایـن سـرا وُ آن سـرا او مـجرمِ پـیغمبران

عدل و سخا وُ حـلم را مـرکز بـدان ای جـانِ مـن

آن کـاتبِ وحـیِ خـدا صـهرِ امـامِ مـرسلان

او خـالِ جـمله مـؤمنین او هـادی و فـقه وامـین

او در هـمه دل انگـبین غـیر از عـدّو بـی سـران

نامش معاویه رضی الله عنه بدان او صهرِ خـتم مـرسلان

فـائز شـد انـدر دو جـهان حِبّ نـبیّ دو جـهان

جمله صحابه ای کریم شـد سـاکـنِ خُـلدِ بـرین

از قولِ قـرآن کـریم گـویم سـخن بشـنو عـیان

رضـوانِ حـق بـر روحِ‌شـان از مـبدأ و تـا مـنتها

مسکین عمر حق پاش گو بگذار تو طعن و طـعان

حُبّ صـحابه شـد خـمیرِ فـطرتم روز ازل

ایـن داغ دارم تـا ابـد یـارب بگـردانش عـیان

از هر عمل عاری شدم از هر چه گـویم مـن بـدم

شوقم بکن تـو دم بـدم بسـیار ای شـاهِ شـهان

امـیدوارم ای کـریم از درگـه پـاک بـرین

گردد وسیله این جریم حبّ گرامـی ایـن شـهان

در روشنی قرآن و دیـن و هـم حـدیثِ آن امـین

شد فارقِ حق و صـواب و مسـلم و صـدرِ جـهان

بـغضِ تـلامیذِ نـبی آرد ضـرر بـر هـر غـبی
حُبّ احـبّاءِ نـبی اسـلام و ایـمان شـد عـیان

سُرودِ لم یزلی
از باب دال

در ازل هـر چـه رفـته مـی‌آید
سـینه‌یِ بـنده را سـپر بـاید

حکـمتِ آن حکـیمِ لم یـزلی
از پس پـرده پس بـرون آیـد

نیش کلکِ ازل چـه سـاخته است
لاجـرم از درون بـرون آیـد

کـارها جـمله از مـقادیرش
طـبق دسـتور او بـرون آیـد

صـفحه‌ی کـائنات را لوحـیست
نقش حـتمی است در بـروز آیـد

من و تـو هـر دو بسـته‌ی قـدریم
تلخ و شیرین و شور خـوش آیـد

در برت گـرچـه جامه پـاره کـنی
آنـچه رفـته است آن پـدید آیـد

در مـغاک زمـین بـر آب رسـی
یـا زمـان را بـهم زنـی آیـد

عـرش وکـرسیّ و انـبیاء و رسُـل
بـا فـرشته و اولیـاء آیـد

نـیز نـیروی مـادیاتِ جـهان
بـا هـمه خلق نـیز جمع آیـد

پـیش تـقدیر مُـبرمِ ازلی
دسـته و پـا بسته‌انـد کـار آیـد

گـر مـعلق بـود مـقادیرت
بس دعاء بر هـدف چـو تـیر آیـد

آن دعاء کو زسـینه‌ی سـوخته‌ای
از دلِ دردگـون بـرون آیـد

زید و بکـر و نـعیم و بـا مـن و تـو
شـد بـهانه از راهِ دور آیـد

روی دشـمن بسـوی خـانه‌ی تـو
دلش از غـصّه گـر بـخون آیـد

چشـم ظـالم نگـاه بـد بـینش
گـرچـه بـر جـان و مـالِ تـو آیـد

تا خدا با تو هست دشمن چیست
او صـدای مگس نـما آیـد

با خدا راست باش و از همه کس — بی هراس ای حبیبِ من باید
دلِ ما سوی قادرِ مطلق — آهِ ما از جگر برون آید
در پی ماست دشمنِ نادان — بخت او تحت سرنگون آید
حسبنا الله شد وظیفه‌ی ما — لاجرم دشمنم زبون آید
ما بتوحید راست آمده‌ایم — نیش شمشیر ما دوگون آید
ذوقِ توحید بذر سینه‌ی ما است — خوف غیر یکی نمی‌آید
نوکِ شمشیر ما دو رویه بدان — زاُندلُس خونِ دل به چین آید
ما غلامانِ درگهِ رُسُلیم — دشمنِ ما ازان زبون آید
ما پناهنده کوی لم‌یزلیم — قاصدِ بد چه سرنگون آید
شد هواخواهِ ما شنو از من — شخص فیروز سربلند آید
گوشِ دل از سروش غیب شنید — با غمی ساز، پس سرور آید
ساکنان عفافِ ملکوتی — پرچم عیش خوش عنان آید
مظهر کلّ پاک حضرت اوست — مبدأ فیض هر سرور آید
این سرورِ عمر زلم یزلی است — خاطری نیست پوچ دون آید
از عمر نام و از همو انجام — خیر انجام ما از او آید
ای خدای یگانه و دانا — دلِ مظلوم سوی تو آید
سال‌ها در میانِ رحمتِ تو — بوده‌ایم و طمع چنین آید
دست بر درگهت بصد امید — می‌کشودم به بین چه‌ها آید
مژده‌ای خوش شنید سربازی — از سروش حکیم خیر آید

حقائق
از متفرقات

کوزه‌ای سربسته دیدم چون درو کردم نگاه

چار دریا مختلف در کوزه دیدم خیمه گاه

چار دریا عقل و نفس و روح و سرّ کوزه بدن

آن بدن در اصطلاح عرف انسان کوه کن

جوی‌های گون گون دیدم دگر هم بیست و دو

سر کشیده زان چهار از هر طرف در کو به کو

پنج بهرِ عقل باشد هفت دیگر نفس را

پنج روح و پنج سرّ تو این معمّا خوش سرا

معرفت با علم و ادراک است و تمیز است و فهم

بهر عقل ای شائقِ نیکو لقا تو خوش بفهم

سمع و بصر و حاسه و ذوق است شمّ و شهوتست

هم غضب دان حصّه‌ی نفس است که جای عبرتست

شد تذکّر با محبّت نیز تسلیم است و صبر

انقیادش پنجمین دان خاصه‌ی روحت نگر

دان سعادت نیز ایمان هم یقین نورِ هدیٰ

بهره‌ی سر ای عجب کز تو عزیزِ خوشنوا

شد اسیرک مورکی کز رخنه‌ی زندانیان

می‌نترسد تا شود مظهر بسرّ شاقیان

اِلتجاء
از باب نون

دلم تا نفخه‌ی صورِ سرافیل — بذکر و فکرِ خود سرشار گردان
هر آن دشمن که باشد در پی ما — به تیغ قهرِ خود بر باد گردان
هر آن فکری که دارد بهرِ مایان — به جسمِ ناقصش پرتاب گردان
گِلی هستم زکوی دوستانَت — بسرّشان زغم آزاد گردان
بحبِّ ذات خود قلبم گرو کن — زغیرِ خویشتن آزاد گردان
عمر بر آستانت خوار افتاد — زشرِّ معصیت آزاد گردان

شأنِ خلفاء اربعه و ارتباطِ شان
از متفرقات

صدّیق روحِ دین شد و فاروق قلبِ دین — عثمان چو عقل دین و علی نور چشمِ دین
صدّیق شمع گوهر و نورِ نبوّت است — فاروق چشم روشن و فخرِ پیغمبر است
عثمان یمین و راست قبای نبوّت است — خود مرتضیٰ یسارِ و عبای پیغمبر است
آنکس که در قبول کند فرق هر یکی — او شد جدا از راهِ نبوّت به بیشکی
ترتیب در خلافتِ شان هر کس که قائل است — از دین و از نبوّت و قرآن چه نائل است
مسکین عمر شگفت مدار از ارتباطِشان — حق است آنچه گفتی و تف بر عدوّشان

نعت
از باب ها

ای حبیبا سوز عشقت خرمنم آتش‌زده
شوق رویت ای حبیبا تیری اندر دل زده

داغ اشکِ عشقِ تو رخسارِ ما را سوده ساخت
شور و غوغا در دلم افتاده از آن میکده

طوطی طبعم زشوق و شکّر و بادام تو
این شبنم آواره کرد و جوش چون صهبا زده

مرحبا ای پیک محبوبان رسان از ما سلام
صاحبِ آن گنبدِ خضراء را زین غمزده

شهسوار مذهب و ملّت توییّ و مجتبیٰ
نورِ چشمِ انبیاء سالار فوجِ هر دره

نازنین بارگاهِ حضرتِ ربّ الجلیل
صدر و بدرِ کائنات و سرورِ هر مهتره

ای زشوق روی تو گشتند عشّاقان گرو
زلف کاکل سای تو بسته است دلها راهمه

بشنو آه و فغانِ این حزینِ بینوا
شب همه شب شعله می‌سازد زخود بر خود زده

هر رگِ من تار گشته تار و پودش عشقِ تو
نخ به نخ پیچد بخود چون مار خوار دم زده

بلبلِ مکّه توییّ و گلرخِ مدنی تویی
از کمالاتِ رسالت هشت گردون پی زده

عشق آسان بود اول گشت دورِ آخرش
مشکل از هر مشکل و شعله در آب و گِل زده

ساقی وحدت مرا از کوثر و تسنیم ده
جرعه‌ای تا تشنگی را سرد و افسرده زده

این شبِ تاریک را گردان تو روزِ روشنی
محفلِ ما را بده زان جام گلگون میکده

کانِ عرفان جامِ احسان را بکن بر ما عطوف
آنکه برج اجتبا را ختم شد ارغون زده

عاشقی یارم زشوقش می‌طپم هر صبح و شام
بر فروزان در دلم شوری از آن خوش گلکده،

من اسیرِ عشقِ تو، تو سرورِ محبوب‌ها
احمدِ مرسل تویی ختم الرسل مهری زده

سندِ علمی در قالب نظم
(از متفرقات)

الٰــهی واقــفی بــر حــالِ عــاصی — غــریقِ جــرم مــی‌جوید خــلاصی

الٰــهی التــجا کــردم بــه کــویت — شــوم زنــده بــبوی لطــف ســویت

بســویت واســطه گــیرم بــخاصان — مــنم مـجرم تـو هسـتی شـاهِ شـاهان

زنــم دســتی بــدامــانِ رســالت — کــنم عــذری بــرخ زرد و خــجالت

شــفیعِ مــذنبان در هــر دو عــالم — مــنم شــرمنده از قــول و فــعالم

امـام المـرسلین ذی قـاب قـوسین — بـتو جـویم تـوسّل در دو کـونین

بـحرمت صـاحب النـعلین ارشـد — بـه عـبدالله بـن مسعود ﷺ اسـعد

بـه شـیخ عـقلمه ﷺ گـردان تـو مـا را — بـرون آر از مـیان سـنگین خـارا

بـه ابـراهـیم نـخعی ﷺ فـقه اکبر — کـه بـاشدر در شـریعت شـیخ رهـبر

به شـیخ حـمّاد ﷺ عـارف در شـریعت — نگـاه عـالیش شـد در حـقیقت

زبــعدِ او امــامِ مــقتدایــان — ســراج و رهـنمای بس گـدایـان

امــامِ بــاهمام و درخت طــوبیٰ — چـو مـهر و مـاه تـابست او بـخوبی

شده صدیق ﷺ گون بعدِ صحابه ﷺ — مـیان امت بـعدی چـه خـواجـه

شــده او مــحور رشــته بــرشته — زمــهترهای شــرع و هــم طـریقه

شــده او بــوحنیفه ﷺ در لقب دان — زنامِ نـامیش بـر خـوان تـو نـعمان ﷺ

فَـدَیتُ روح و جســمی بــهرِ ایشـان — مــنم وارفــته انــدر شــوقِ جــانان

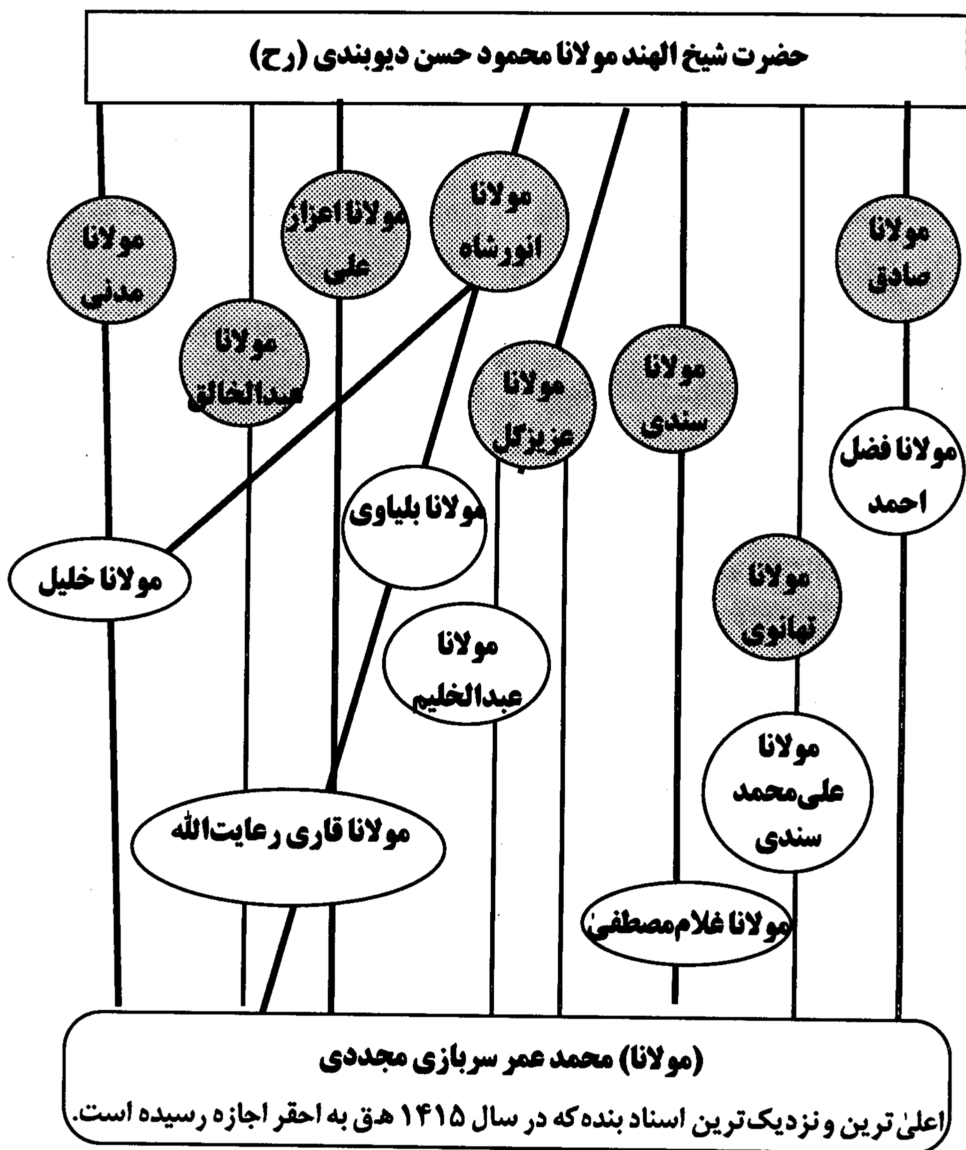
مــنم عــاشق بــبوی بــو حــنیفه ﷺ — رســان بـر روحِ مـن یـارب تـو تـحفه

ز نــورِ فــیض تــقلیدش چـو نشـوان — خــمارین گــونه گــردیدم بـه بُـحران

بــه تــقلیدش کــنم مــن افــتخارات — نـه یکـباری بـلی گـویم بـه تـارات

به بهرِ آن امامِ ذی شرافت | که بعدش بود او مرجع هدایت
محمد نام نامِیش ای عزیزم | زفیضش گیرم و بر خود بریزم
به شیخِ احمدِ ﵀ بوحفص دانا | به شیخ محمد ﵀ بوحفص بینا
شده اول کبیر در عرف معروف | بودثانی صغیر در فقه مصروف
به شیخ استاذ عبدالله ﵀ مشهور | به نسبت حارثی گردیده مسرور
به شمس الائمة الحلوانی ﵀ شیخ | که شد عبدالعزیز ﵀ نامش به توضیح
به بهر بکر ﵀ حفصِ بوالفضائل | ز بعدِ او محمّد ﵀ ذی خصائل
بهِ حرمت آن جمال الدین ﵀ محبوب | به ابراهیم محبوبی است مطلوب
به آن صدر الشریعة شیخ احمد | به آن تاج الشریعة شیخ محبوب
به آن شیخ عبیدالله ﵀ ارشد | به شیخ حافظ الدّین ﵀ محمّد ﵀
به آن شیخ محمّد ﵀ کو بخاری | بود ابن محمّد ﵀ ای براری،
بحرمت شیخ یحیی ﵀ الاقعرائی | به ابراهیم کرکی بی ریایی
بحرمت شیخ شبلی ﵀ ای کریما | به حانوتی محمّد ﵀ ای رحیما
الهی بهرِ خیرالدین ﵀ رملی | به مسندِ کل شیخ حسن ﵀ عجیمی
به شیخ تاج دین ﵀ قلعی حنیفی | به شیخ شاه ولیّ ﵀ قطب دهلی
امام عالم است او شیخ احمد | بود عارف کبیر و شیخ ارشد
حکیمِ هند و مسندِ کل عالم | ولی الله فاروقی نگارم
تو قطب الدین بدان او را عزیزم | امامِ دورِ آخر با تمیزم
بحرمت او که شاه عبدالعزیز است | خدایا آنکه در هر دل لذیذ است
امام هندثانی گشت جانم | زموجِ او حبابی بس عیانم
به حرمت شاه اسحاق ﵀ محدث | که زو شد کفر و هم بدعت مخنّث
به شاه عبدالغنی ﵀ شیخ علوم است | که باطل از دمِ او بس زبون است
به حرمت حجة الاسلام عالم | که قاسم ﵀ نام او حق است قاسم

امــامِ حــجت و فــخرِ دو فــرقه | کــه او از هــر دو جــانب داشت خـرقه
ز دریــایش شــده یک مــوج ظــاهر | بــه صــورت دیــوبندی هست طــاهر
ز هــر بــاطل هــمیشه هست قــاهر | بــه عـلم شـرع و عـرفان هست مـاهر
رفـیقش قـطب گـنگوهی رحمه الله بـدانـید | بـه حب‌شــان هــمیشه طـاق مـانید
دمیده از دمش چـون روح عـیسیٰ علیه السلام | بـه سـنت روح و بـدعت گشت خـنثی
بـه حـرمت مـجمع البـحرین شـه هـند | شـیخ الهـند رحمه الله مـحمود الحسـن رِنـد
جــهان از ســوز او سـودای دارد | بـه دل کــفر از دمش بس داغ دارد
اســیرِ مــالتا مــحبوبِ مــادان | بـه جـمع و مسـند کـل مـهر تـابان
جــهان مــرهون از احســانِ او شــد | دلِ عــاشق بـدیدارش چـو خـون شـد
نگــارِ مــن چـو نـعمانِ دوم شـد | زهــندو هــر جـهت بـاطل بـدر شـد
ز روح پــاکِ قــرآن بــا خـبر شـد | حــدیث و فـقه را نــور قــمر شـد
ز او یک تــابشی آمـد بـه مکـران | شــده او رهــنمای ضـال و حـیران
به بهرِ شـیخ صـادق رحمه الله بس صـفا جـو | بشـاه فـضل احـمد رحمه الله خـوش لقـا جـو
بـه مـولانا عـزیز گـل رحمه الله کـه گـل بـود | بـه شـیخ هـند در جـانم چـو مُـل بـود
الهـی بـهر ایـن نـیکان بـه مـاها | بکـن روز و شـبان تـو بس عـطاها
بـه حبّ شـان دلم هـر دم گـرو کـن | زقـیدِ خـارجـی هـر دم مـرو کـن
بـه زمـره‌ی شـان مـرا در روز مـحشر | بکـن مـبعوث یـارب سـرخ و انـور
فـراقشـان جگـر خـون کـرد مـا را | چـو دَیـنَامُوت و قـلبم سـنگ خـارا
عـمر یک قـطره‌ای از بـهرِ ایشـان | بـهر دو کـون مگـردانش پـریشان
زبـحرِ عـلم و عـرفانِ عـزیزان | بـه قـلب ایـن عـمر هـر دم تـو ریـزان


حضرت شیخ الهند مولانا محمود حسن دیوبندی (رح)
مولانا مدنی
مولانا اعزاز علی
مولانا انورشاه
مولانا صادق
مولانا عبدالخالق
مولانا عزیزگل
مولانا سندی
مولانا فضل احمد
مولانا بلیاوی
مولانا خلیل
مولانا تهانوی
مولانا عبدالحلیم
مولانا علی‌محمد سندی
مولانا قاری رعایت‌الله
مولانا غلام‌مصطفیٰ
(مولانا) محمد عمر سربازی مجددی
اعلیٰ‌ترین و نزدیک‌ترین اسناد بنده که در سال ۱۴۱۵ هـ.ق به احقر اجازه رسیده است.

مـــرا داده اجـــازت شـــیخ کـــامل
به جـمله عـلم‌ها کـوراست حـاصل

خـــصوصاً در حـدیث و در فـقاهت
زشیخ محمود حسن خان که اسـعد

خـداونـدا چـه گـویم شکـر نـعمت
اجـــزنی شـــیخ نـــعمانیّ ارشـــد

به طونکی یافت شـهرت آن مکـرّم
و او یـافت ایـن اجـازت ای مـعظّم

زشـــیخ مـقری آن پـانی پـتّی رحمه‌الله
و او از شـــیخ امـــام و شـاه دهـلی

که شد عبدالعزیز نـامش بـه عـالم
گرفت او از پـدر خـود شـیخ عـالم

اجـــازت داد نـیز ایـن هـیچ کس را
غـــبارِ خـــاکـپای و خـار و خس را

امـــام و مـرشد و عـالی سـند هـم
که نعمانی است در شهرت علم هم

ز اســـتاد شـــریف شـــیخ بـریلی
مـحمد هست یـاسین اسـم فـعلی

گـــرفت او از شـــه عـالی مـقامش
که او در علم و زهـد بـرتر بـنامش

بـــود او فـــضل رحـمٰن ای عـزیزم
به شهرت گـنج مـراد آبـادیّ بـینم

گـــرفت او از شـــهِ والای دهـــلی
و او یافت از پـدر ایـن کـانِ عـلمی

سندِ تجوید و مشق قرآن کریم در قالب نظم
از متفرقات

ایـــن زبـــانِ لال چـــون گـوید سپاس
زانکـــه شـــد نـعمای بـی حـد و قـیاس

وصـــف لاحـــصی است شـانِ نـعمتت
بـــی عـــدد بـــی انـــتها شـــد رحـمتت

فیض لطـفت چـونکه بـر عـالم شـتافت
شـــد عـــدم از مـــرکز نـــایافت یـافت

از عـــــدم ســـوی وجـــودش کـــائنات
از بـــرازخ ســـوی هـــمدمها شـــتافت

ابـــرِ نـــیسان وار شـــانِ رحـــمتت
شـــد بشـــایان عـــظیم قـــدرتت

از ســـــوامِ الکـــتاب بس رفـــیع
جـلوه گـــر گـــردید یک نـــوری بـدیع

پـــیک شـــاهی یک مـــطاع بس امـین
مـــرسلِ حـــق الیـقین دُرِّ ثـمین

پیش ختم المرسلین بس جلیل	از برِ رب الجلیل آن جبرییل
حکمِ اِقْرَأْ بهر حکمِ کبریاء	از برِ ناموس در غارِ حراء
سیدّ عدنان و تاج المرسلین	نازنینِ کوی ربّ العالمین
وحی پاکِ این کتابِ آخرین	شرح صدر نازنینِ عالمین
رَتِّلِ القُرْاٰن شده دستورِ او	شد ثقیل نور و آن تنزیلِ او
مبدأش فیّاض ربّ العالمین	زو گرفتش سیّد روح الامین
پس رسانیدش به آن ختم الرسل	در میان خلق او افضل زکل
جمله اصحابش ﵃ ازو فائز شدند	در دو عالم زین سبب نائل شدند
خاص عثمان ﵁ و علی ﵁ و زید هم	ابن مسعود ﵁ و ابیِ ﵁ ذی همم
سیّما بگرفت زیشان این دو فرد	زِرّ ﵀ و عبدالله ﵀ سلمی در نبرد
پس به عاصم و حفص قاری می‌رسد	زو عبید ﵀ و بعدش احمد ﵀ می‌برد
زو علیّ ﵀ و بعد طاهر ﵀ خوش ادا	زو به عثمان ﵀ پس سلیمان ﵀ مقتدا
زو به شیخِ بوالحسن ﵀ شیخ القران	زو به شیخ شاطبی ﵀ فردِ زمان
زو به شیخ ازهر ﵀ صاحب قرآن	زو به شیخ جزروی مردیگان
زو به شیخ محمّد ﵀ مقری اوان	زو به شیخ رضوان ﵀ که سرشد برسران
زو به شیخ اسلام زکرّیا ﵀ بدان	زو به شیخ عبدالحق ﵀ نورِ زمان
زو به شیخ شحاذه ﵀ شیر زمان	زو به یمنی ﵀ ابن او درّ یگان
زو به شیخِ محمّد ﵀ بقری رسید	زو به شیخِ احمد ﵀ بقری نوید
زو به اجهوریّ ﵀ نورِ روزگار،	زو به ابراهیم ﵀ شیخِ خوشگوار
زو به شیخ احمد ﵀ سلمونه دان	زو به شیخ سیّد احمد ﵀ بخوان
زو به شیخ محمّد ﵀ یکتای دهر	زو حسن بگرفت جانم نیک بهر
زو به شیخ و مقتدای روزگار	شیخ عبدالله ﵀ مکّی نامدار
زو به اخوی محترم قطب مدار	عبدِ رحمٰن است عبد کردگار

او شــــده اســـتاد و شــیخ دیــوبند | ســـال‌ها در خـــدمتِ شـیرین چـو قـند
فـــیضِ او سـرشار شـد درهـند و پـاک | ابـــــرساميريخت آبِ او بــــه خــاک
بـــهره ور زوحـــفظ رحـمٰن امـين | نـــيز ضـياء الديـــن احـمد بـا مـتين
زو مـــــراد آبـــادیِ شـــیخ زمـــان | يـــافت شـــيخی نـور بـرق ارغـوان
حـــضرت العـــلّامه الحـــافظ قــرآن | قـــاری و حـــاجی و شـیخ رهـبران
نـــور چشـــم مـــا و مـــاهر در قــرآن | نـــزد احـقر او چـو خـورشيدِ زمـان
اســم او مــحمد رعــايت تــو بـدان | اســم الله كـن تـو مـلحق ای جـوان
مـــدّ ظـــلّه عـمّ فـيضه را بـخوان | لطـف حـق بـادا بـه مـاها بيكران
زو حـــقير و عـــاصیِ مـحمّد عـمر | ای خـــدا مـــا را مكـن تـو در بـدر
ای خـدا رضـوان تـو بـر روح شـان | رحـمتت بـادا مـدام تـاكـون وكـان
بـــهر حـرمت ايـن گـروهِ ارجـمند | جـرم‌هـای مـا بسـوزان چـون سـپند
در دو عــالم سُـرخ روگـردان مـرا | ده تـــو پـــيروزی مـــيان كـارها
تو بـه لطـف و مـن بـه عـصيان در زيـاد | بـهر پـاكـان كـن دلِ مـا را تـو شـاد
فـخر كـن ای مـجرم و عـاصی عـمر | رشـــــته‌ی ابـــرار داری مـــفتخر
يـافتم هـم ايـن سـند از شـيخِ فـن | شـيخ مـحمّد عـيسٰی شـيخِ زمـن
شـــيخِ حـــرمين و امـــام مــقتدیٰ | شـيخ مكّـی است و مـدنی مـهتدیٰ
او زشيخ حسن كه شـهرت شـاعر است | او زشيخ حسـن بـن مـحمّد فـاخر است
او زشـــيخ مـــحمد ســابق گــرفت | او زشـيخ شـاه خـليل بس شگـفت
او زشـــيخ آبـــياری كـوعلی است | اوز شـيخ مكّـیِ نـامش عـلی است
او زشـــيخ احـــمد ابـوسلمونه دان | او زشـيخ سـليمان بسـيانی بـدان
او زشـــيخ احـــمد مـيهمی گـرفت | او زوالد خـود عـلی مـيهمی گـرفت
او زشـــيخ جـــرزیِ شـيخی عـلم | هست بـاقی ايـن سـند مشـهور هـم

ترانه‌ی دلگداز

دل مـــن زدرد عشـــقت زهـــمه فـــراغ دارد

بـــه مـــثال مـــاه انـــور بـجبین چـه داغ دارد

به تنم چو ابر تـاری بـه دلم چـو نـیشِ‌ماری

به جگر چو نیشِ خاری زعطاری غـمگساری

نشود که بـرکشی تـو زنـقاب چـهره گـلگون

که شود بدیدن تو دل عـاشقان چـو ارغـوان

دلِ مـــن بـــه دورِ رویت زقـــمر فـــراق دارد

به جهات ستّه‌ی خـود هـمه خـال وداغ دارد

بـــه جـــمالِ دلفـــریبت هـمه دم بـهار دارد

زفـــراق نـــور جـــانان شب رو خـــمار دارد

بشـــود کـــه یک زمـــانی زتـــغافلِ مشـاغل

من و تو شویم یکدل نفسی کشـیم خـوشدل

ز تـــــو بـــهتری نـــیامد بـــوجود نـــازنینم

کـه طـراز دلبـری شـد بـتو خـتم ای امـینم

نخورد بچشم عاشق زجـهاتِ سـتّه‌ای جـان

زتـــو بـــهتری زجـــانان زتـو تـمام اکـوان

مـــنِ بـــیدل ربـوده نشـوم زعشـق سـوده

زازل قـرار بـوده کـه شـود چـو سـمّ خـورده

عـــمر ار کـــنند یـاری رهـی تـو ز اشکـباری

بـــه کـــنار جـــویباری زفـــراق دلفگـــاری

فهرست اشعار



بعضی از تألیفات ارزشمند علامه محقق حضرت مولانا محمد عمر سربازی

که در آینده‌ی نزیک منتشر خواهد شد (ان‌شاءالله)

- ☐ تفسیر تبیین الفرقان (جلد چهارم)
- ☐ مکتوبات سربازی (جلد سوم)
- ☐ فتاوای منبع‌العلوم (جلد دوم و ششم)
- ☐ گنجینه‌ی دعا و اوراد (چاپ جدید)
- ☐ فلسفه‌ی احکام الهی (چاپ جدید)
- ☐ شمشیر برهنه حیدری بر گردن شیطان هر دری (چاپ دوم)
- ☐ خلاصة التصوف (چاپ جدید با ویرایش)
- ☐ ضمائر الحکمة (چاپ جدید با ویرایش)
- ☐ مجموعه رسائل مولانا محمد عمر سربازی
- ☐ شمشیر برّان (چاپ جدید با ویرایش)
- ☐ و...